

# شامِ آخر

(مجموعه داستان)

شامِ آخر

(مجموعه داستان)

بهرام صنایعی

..... پاشو به نگاهی توی صورتشون بندهار.  
من به زلم، به مادر، وقتی ازخونه میزنی بیرونه  
ایسن دوتا طفل معصوم خوابن، شب که برمیگردی  
عونه بازم خوابن، چیزی از بچه ها حالت نمیشه  
اما من صبح تا شب می بینمشون، می بینم که  
چستوری دارن جلوی چشمم پُر پُر میزنن، چستوری  
حسرت و آه میکشن. چستوری به آدامس و  
شکلات بچه های کوچیکه خیره میشن و آنگه هیچی  
نمیگنن، واسه اینکه که هرچی گفتن و خواستن  
حسرت شد و خورد توی سینه دیوار و ریخت توی  
چولشون .....

زلمش با پس با خوسری به هسکارش گت که  
لطفاً در پرونده خرج شوه که بوی سخن تو این زن است و هیچ ازین  
به پوست گره نخازد

ازها آن چیزی های که در وجودش بی هیچ تونگی صورت  
بودند و ارواح محسوس و سرگردان و آرزومندان چشم به چشمان پس  
فروخ سید دوخته بودند که تن لختی چون تو تمام نازهاشان را برآورده  
کند

صباغت گداز گت بوه ، تو روزی که مشغول شدم  
می توام بچه ها رو بدم توی اختلاک به گداز تا بهم زندگی داشته  
اشرف می شد

عزیزم  
تو با خط می آنگه بر گویای سرزنش می کنی  
تو از همه جای آدمی که روح خستاری می کنی  
آدمی که با طوری آهون با من می آهون می کنی  
براست

من خدا گویان می خالم که می خواد گویان را بر من  
بدهم، ایضا گویان می خواد که از من خواد منی آدمی می خواد  
ایضا منی خواد که گویان من گت می خواد که گویان را به من  
خدا بدهد، بگویم می خواد من گویان منی گت را بدهد

بهرام صنایعی

به شکم آندسته دزد میانی می خاست آن گنه دگه تو  
فرط بیستون های سبار دور گرفت بود همان دزد دریایی که قلمسی  
بکشتن زخمی شده و شکان لالی جودقتی که ز پس شانه های شعور  
هر بار، چنان خنده بود همان موسار بر آستانه در کنارش، و یکی دراز  
بر آن دیگری به پای یکی صلب و دیگری فرخ جودقتی دراز

گویی گنه برای  
کریز تو دلم دهن میدادن زلمی جز فروخ گتین به اندیشه اش را داشت  
گویی برای کریز تو مریدان به سوی بالای می دوید، گویی نازخنده  
از آنکه گداز گت به تویم بر آن نماند باشد  
فر خورد نگینت اینکه هر خورد و خوردی را زین منگن سازه

# شام آخر

( مجموعه داستان )

بهرام صنایعی

www.KetabFarsi.com

# داستان ها

1 گمي در گم آباد

27 شام آخر

42 پالتو

خدایا راست گویم ، فتنه از توسعت  
سرخن بسیار ، اما چرنتم نیست  
اگر اصرار آرم ترسم از آن  
اگر میخواستی کاینه ما نپرسم  
اگر نیکم اگر بد ، خلقت از توسعت  
تو در اجرای طاعت وعده دادی  
ولی این مزد طاعت باشفاعت  
اگر خود داده ای در ملك جاجیم  
به کس چیزی که نسپردی ، چه خواهی؟  
اگر صد بار در کوره گذاری  
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت ،  
به ما اصرار داری در ره راست  
به ما فرمان دهی اندر عبادت  
به ما تقصیر خدمت نیست لازم ،  
اگر مطلب به دوزخ بردن ماست  
بفرما تا سوي دوزخ برندم ،  
اگر بر نیک و بد قدرت ندادی  
تو که ریگی به کفش خود نداری ،

ولی از ترس نتوانم چغیدن  
نفس از بیم نتوانم کشین  
کئه غیظ آری و نتوانم جهیدن  
مرا بایست حیوان آفویدن  
خلیقی خوب بایست آفویدن  
بهشت از مزد طاعت آفویدن  
چه منت ها ز تو باید کشیدن  
نباید بر من آزارت رسیدن  
حساب اندر طلب باید کشیدن  
همانم باز وقت باز دیدن  
چرا بایست شیطان آفریدن؟  
به او در پیچ و تاب ره بریدن  
به شیطان در رگ و جان ها دویدن  
بدیم و بد نبایست آوریدن  
تعذر چند بایست آوریدن؟  
چه مصرف دارد این گفت و شنیدن؟  
چرا بر نیک و بد باید رسیدن؟  
چرا بایست شیطان آفریدن؟

## گمی در گم آباد

سیگاری روشن کردم و کنار پنجره ایستادم. ساعت نزدیک هشت صبح را نشان می داد. آسمان آبی را چند تکه ابر مزاحم آزار می داد. نه صاف بود و نه ابری. یا هوای تازه وجود نداشت، یا من وجودش را حس نمی کردم. نگاهم را به طرف داخل اطاق برگرداندم. قصد داشتم از تنهاییم در اطاق اطمینان حاصل کنم. احساس میدان دیدم رادردرون اطاق زیرسوال می برد. چیزی یا کسی به من خیره شده بود. این تصویری بود که تمام شب را با آن کلنجار رفته بودم. چه در مواقعی که در خواب بودم، و چه زمان های بیداری که در اثر تکانهای شدید کابوس، وقتی که مرا لمس می کرد، هراسان از خواب می جستم. انگار که چیزی قصد تحریک می آزار مرا داشت. نگاهم را به طرف بیرون اطاق برگرداندم. در آن بیرون همه چیز عادی بنظر می رسید. مثل روزهایی که گذشته بود و امروز هم می بایست تکرار می شد. به این می اندیشیدم که اگر امکان داشت که از طبقه دوم یک ساختمان قدیمی و که نه به دنیا مسلط می شدم، شاید امید به تغییر این تکرارها وجود می داشت. چند بچه محصل با کیف و کتاب، که حتماً به طرف مدرسه می دویدند، زنده ترین شکل زندگی در بیرون از اطاقم بود. به نظر نمی رسید که دویدن آنها حاکی از شیطننت های دوره بی شان باشد. شاید حاصل شیطننت شان بود که بشکل تاخیر جلوه می کرد. تأخیری که شکل هراس و عجله داشت و مملکت بود هزار و یک دلیل داشته باشد که هم به دنیای بچه ها مربوط باشد و هم به عالم بزرگترها. هرچه که بود آنها بالعکس من در تلاش بودند که تاخیرشان را جبران کنند. و من هنوز کنار پنجره ایستاده به خواب رفته بودم. خانم مسنی که به اجبار از کنار پنجره اش دل کنده بود و مشکل راه رفتن داشت، با هفت قلم آرایش، طبق عادت، همدم چهارپای ک کوچک و زشت خودش را برای گردش و اجابت مزاج بیرون آورده بود در حال عبور از پیاده رو بود. او هر از گاهی می ایستاد و به بچه هایی که در جست و خیز بودند نگاه می کرد. هر بار نگاه پیرزن را تعبییر متفاوتی می کردم. در تعبییرهایم از نگاه پیرزن حالتی چون حسرت، حسادت، شمع و ترحم به خویش، نقش عمده بی را بازی می کرد.

می دانستم که اولین روز مرخصی دو هفته ایم را این چنین مایه سانه آغاز کردن، عاقبت خوشی را برایم به ارمان نخواهد آورد. دو هفته مرخصی بدون برنامه در پیش داشتم و نمی دانستم که چه کار باید بکنم. صدای سوت کتری را صدور فرمانی از ناشناخته ها دانستم. فرمانی که برای اولین بار خودآگاه اجبارش را، خودم تعبیین می کردم. خود را در معرض انتخابی پیش پا افتاده که نفس اختیار مطلوبش کرده بود، قرار دادم. انتخابی میان چای و قهوه. در نظر داشتم لذت این انتخاب را طولانی تر از یک یا چند لحظه کنم. ظروف چای و قهوه را در مقابل خود گذاردم و به آنها به دقت نگریستم و میلم را به هر کدام اندازه کردم. میان مدلل کردن تمایلم به هر کدام مانده بودم. گاه دستم به سوی ظرف قهوه می رفت و گاه ظرف چای. گاه هر دو آنان را با دست می گرفتم. نمی دانم آخر چرا در انتخابی اختیاری و چنین ساده نیز می بایست درمی ماندم. لحظاتی به دخییره بر لکه بی سیاه بر بال پروانه نقاشی شده روی دیوار، کنار میزی نشسته بودم که روی آن دو فنجان، یکی چای و دیگری قهوه، قرار داشت.

گرگ و میش هوای عصر بود و من لباسی مناسب هوای سرد بیرون به تن داشتم. سرمای هوا حکایت از

نوعی تازگی داشت. سرم‌ایی لئه انسان را وادار به دیدن تازه های نادیده می کرد. نادیده هایی که فقط سدی میان انسان و خاطراتش بود. نادیده هایی که بمرحض عبور از مقابل دیدگان، به خاطرات می پیوست و در آنها حل می شد، به این امید که شاید روزی در هنگام تلاقی انسان با لحظات مشترک هر سه زمان معنی می یافتند. رنگها، شکلهای، اتفاقات، آدمها، شبیه یا همان هایی بودند که دیروز بودند. در پاره‌یی از لکه های زمان و مکان همه رویدادها با زمان و مکان خویش در ستیز بودند، به آنها معنی می دادند و قصد در نوردیدن آنها را داشتند، و در پاره‌یی نقاط به کندي، و حتی کندتر از من به رفع تکلیف خویش سرسپرده بودند.

یقه بارانی نیم تنه‌یی را که به تن داشتم، بالا زده بودم. سر را در گردن، و گردن را تا حد بیش از امکان در خویش فوو برده بودم لئه به سرما چیزی را ثابت کنم که شاید از من بهتر می دانست. هوای سرد بی شکل و هویت را بی مه‌ایا می بلعیدم و پس از آمیختنش با دنیای درون و شکل و هویت بخشیدن به آن دوباره در هوا ره‌ایش می ساختم، که اثری از لحظه عبور خویش در فضای آن زمان بجا گذارده باشم. در ادامه گردش عصرانه ام این سو و آن سوی خیابان را بی آنکه خود بدانم به هم می دوختم. رخدادهای رخداد آنسوی را که بر پیکرم چسبیده بود در این سوی می تکاندم، و آنچه را که در این سوی پیش آمده بود به آنسوی می بردم. حال و هوای داخل اطاقم در طبقه دوم آن ساختمان کهنه، که در درونم پنهان شده بود، بی آنکه خود بدانم در ستیز با آنچه که در بیرون جریان داشت، بود. بیرون از من، و هم بیرون از خانه من. نگاهم از روی هر چیز بی تفاوت می گذشت. و نگاه هر چیز بی تفاوتی را به خویش، مظنون و ترحم انگیز می انگاشتم. کجای این کره نقرین شده خاکی ایستاده بودم؟ چه چیز یا چه کس مرا از قفایم برای زنده ماندن، به جلو میراند؟ امید؟ ترس؟ غرور؟ پس چه وقت زمان رخ دادن اتفاقی بود که من ناخودآگاه در پی آن بودم؟ چه اندازه دیگر می بایست ره می سپاردم تا به لحظه موعود می رسیدم؟ لحظه‌یی که همه چیز شاید صورتی دیگری پذیرفت؟!

صدای آژیر چند اتومبیل پلیس و آمبولانس‌ری، مرا که چون گلا دیاتورها در میدان نبرد بی آغاز و بی پایان درون بودم، به بیرون پرتاب کرد. برای لحظاتی چون دیگران، من نیز به یک انسان عادی بدل گشتم و به تعقیب هیجانانگیزی پرداختم که به من مربوط نبودند. اما می توانست آنی باشد از کلاس درسی به طول یک عمر. درسی که می بایست می آموختم و بر صفحه دایره وار روزگار و زندگی خویش قی اش می کردم. درسی که می بایست شکل و قالب تجربه را به خود می گرفت. اما چنین تجربه‌یی بدون من، منی دور افتاده از خویشتن، منی غریب، به چه کارم می آمد؟! به هر روی من نیز با دیگران و همانند آنان در هم لولیدیم تا به محل واقعه رسیدیم.

موجودی که بیدادگاه هستی حکم انسان بودنش را صادر کرده بود و دست بر قضا از شنیده هایم دریافتم که انسانی است مذکر. مردی چون من، که در جستجوی وقت موعوده آن رسیده بود. مردی که از همه اش، فقط یک جفت پای کج و م عوج، پیچیده در درون شلوار شطرنجی، از او پیدا بود و الباقی پیکرش به زیر چرخهای وسپله‌یی که حامل آن لحظه بود، مانده بود.

آن دیگران که باهم، خودمان را به محل رسانده بودیم، ندای کنج‌کلویشیان را بسرعت در فضای محل واقعه پراکنند و در پی آن پاسخ‌های تحلیل‌گونه و حکیم و حاکمانه‌یی بود که پی در پی به گوش می شنیدم.

یکی مسرور از آن بود که ترکش رخداد به او اصابت نکرده. یکی پند می داد که انسان می بایست مراقب اعمال خود باشد. یکی می گفت شکل بت‌ک هستی اندازه گناه مسافورا تعیین می کند. یکی پس از اظهار آشنایی با جسد حکم می کرد که حوش بود. یکی از قدرت سرنوشت سخن می راند. رندی می گفت که خوشا به حالش که از کیفر و مالیات زنده بودن، آزاد شد. چند رند دیگر گفتند که چه اطمینان که تا کنون مالیات داده باشد. دیگر زندگان خرسندی بودند که می گفتند که داده یا نداده، به هر روی او دیگر حسابی با دنیای زندگان ندارد، بیش و کم هر چه داشت، پرداخت و رفت. و اکنون ما میراث خواران او هستیم که بر سر تقسیم میراث او باید شمشیر هایمان را از روی ببندیم. یکی در هیئت واسطه‌یی بود برای آمرزش، میان خدای خویش و مسافری که رفته بود، و می گفت: اگر خادم حق بود، که خوشا به حالش؛ و اگر نبود، خداوند بزرگوار است و به خواهش من، او را خواهد بخشید. یکی بد بودنش و آن دیگری نیکی‌ش را گواهی می کرد. و بسیار حق و ناحق و گزافه‌های دیگر. و من صدای زهر خند مقتول را می شنیدم که در گوش من نجواکنان می گفت:

- افسوس که من نیز یکی بودم از شمایان . افسوس که من نیز در گذشته چون شمایان ، در بلور من های بسیاری همان گفته ام که اکنون شمایان می گویند.

و سپس ، از همه همة تماشاگران آن صحنه رقت انگیز فقط يك صدا را می شنیدم . صدای مقتول . صدایی که هم شادی فتح و سفر را داشت و هم غم دوری عادت . عادت به زنده بودن را . صدایی که گهگاه انعکاس فریاد خویش را در آن می شنیدم . انعکاس فریادی که از اعماق وجود برمی خواست و بر اعماق درونم می نشست . محل حادثه را با طنین صدای مقتول ترك کرده روی به سمتی نهادم . به این امید که از صدا تا حد امکان بگریزم . صدای بی حنجره یی که چون سایه ام مرا دنبال می کرد . اندکی بع د ، صدا بسان سربازی که می بایست ابزار زیستی تئو را تحویل بگیرد ، انتخابی جز ترك من نداشت . او رفته بود . صدا رهايم کرده و رفته بود . شاید برای همیشه . نمی دانستم که چه اندازه از محل گریخته ام . نمی دانستم که به اندازه کافی گریخته ام یا نه !؟ جسم ناتوانم ، میل به دانستن ح د فاصلم تا پرده نمایشی که به آن می نگریستم و به آن می اندیشیدم را ، بی رنگ کرده بود . احساس خستگی ، به عطش شدیدی دچارم کرده بود . لبانم چون کنده درختی خشک و آفتاب سوخته ، سخت شکننده شده بودند و زبانهام با اندازه يك سوم قدش کوتاه شده بود . رنگ چهره ام به کبودی میزد . میل به نشستن ، زانویم را بیش از پیش ناتوان می ساخت . و ترس از تنهایی و شنیدن دوباره صدای مقتول ، مرا به رفتن وامیداشت .

آسمانی که ستارگان را به جستجوی ماهش فرستاده بود ، بشکل هیچ ، هیچی تاریک و سیاه ، بالای سرم گسترده بود و چیزی برای نمایاندن ، به دیدگان آرزومندم نداشت . در آستانه جنگلی ایستاده بودم که در آن تاریک خانه جهان ، کمی تیره تو بودنش ، قابل حسش کرده بود . از آشیانه ام دور افتاده بودم . گرچه احساس دوگانه ام برای پناه بردن به آشیانه می از ردم ، اما در آن لحظه ، چون ح صارامنی به آن می اندیشیدم .

حصاری که دور از دسترس مانده بود . دل به دریا زدم و نشستم ، تا جان کوفته ام را کمی آرامش دهم . به دلداري خویش شتافتم . چو رفیقي مهربان مقابل خود نشستم و لب به سخن گشودم که :

- ای من ، از چه خوف کرده یی؟ از تنهایی؟ از جنگل؟ از تاریکی؟ از گناهانت؟ از بخشایش؟ از رسوب یادگارهای نیک و بدت؟ از شناخته یا ناشناخته های؟ از سکوت؟ از آسمان بی ستاره و ماه؟ از رسیدن به لحظه موعودی که در انتظارش زنده مانده یی؟ از اندیشه های نیک و بد ، یا اصلاً از نیاندیشدن در هراسی؟ از تعریف هستی؟ از تعریف خویش؟ از چه؟ از که؟ ای من ، این چنین در تعریف خویش ماندن و یاس را برانگیختن ، در مانده تر از ایرت خواهد نمود .

طنین صدای خودی که در مقابل نشسته بود لحظه یی در سکوت گم گشت و مرا به اندیشه ام واگذارد و چون پاسخی از من نشنید ، دوباره جان گرفت و ادامه داد که :

- به گمانم یافتم که از چه چیز در هراسی .

هیجان زده پرسیدم :

- از که؟ از چه؟

گفت :

- از من . اما من کیستم؟ مگر من خودت نیستم؟

نمی دانستم در پاسخ منی که خودم بود ، چه باید بگویم . چون کرم به زیر حفاظ سکوت خزیدم و به سکوت خویش گوش سپاردم .

عطش امانم را بریده بود . در پی چاره یی بودم که کورسوی آن روشنی منحوس رادر مسافتی دور تر از جایی که بودم ، در میان جنگل ، دیم . شوق خواهش جرعه یی آب ، توانی مضاعف را به درونم دمید . بی اختیار و بی مکث به سویش دویدم . گام هایم به فرمان عطشم نیازمندتر و محکم تر برداشته می شد . نزدیک و نزدیک و نزدیک تر .

قلعه یی بود با هیبتی غیر معمول و منجمد . متعلق به دور افتاده یی در یکی از فراموش خانه های زمینی . بیشتر به حقیقتی بد سرشت می ماند تا يك خیال محنت انگیز و نجات بخش . قلعه یی به رنگ شب . همان شب . با بامی جاری به سوی بالا ترین نقطه موجودیش . به سوی آسمان . قلعه یی با يك پنجره . پنجره یی که نور تیره خود منشاء اش را به نقطه یی در جنگل می داد . نقطه یی پر رمز و راز ، بسان همه جایی جایی جنگل آن شب .

با فاصله یی اندک در مقابلش ایستاده بودم . دیدگانم از حیرت و هیبت ترس به بزرگی بنای مقابلم گشته بود .

گویی که قصد بلع پیش را داشتند. لبانم از خیسی خون، توبودند و زبانم در تک و تاب رساندن خود به طعم خیسی لبانم می سوخت. جرعه بی ترس، جرعه بی تردید، جرعه بی درماندگی، عطشم را به باد فراموشی سپرده بود.

دوکس از درب قلعه خارج شدند. اندکی امید به روی لبانم نشست. آنان بی توجه به من، از کنارم گذشتند. گذشتند و رفتند و در دل جنگل ناپدید شدند. بی آنکه نگاهم کنند. بی آنکه به رویم لبخندی بزنند. خواستم چیزی بگویم، اما چون همیشه به تاخیر افتاده بودم. بلخیری که می بایست مجالم می داد. اما نداد. خواستم در پی شان شوم و بایستادم شان. اما در پی شان به کجا؟ آنان رفته و گم شده بودند.

عطش تلفگرمش را بر من دوباره آغاز کرده بود. درنگ کردم. نگاهم را به سوی درب گرداندم. قصد داخل شدن کردم. شاید برای تازه گرداندن لبان و زبانم. نمی دانم! می توانست برای سیراب کردن عطش حسی که مرا به این مکان هدایت کرده بود نیز، باشد.

ورود و خروج کسان فزونی گرفته بود. یک یک، سه سه، دو دو، کسان وارد و خارج می شدند. اما هنوز و مدام هیچ یک توجهی به من نداشتند. گویی که مرا نمی دیدند. استیصال، نیایش بی تزویر عزیزانم را، عزیزان از کف داده ام را، به خاطرم آورد. سر به سوی آسمان، همان آسمان سیاه بر آوردم و به آن خیره ماندم. در اندیشه بیان آرزوی خویش بودم. اولین خواهش از خیالی که هرگز در باورم ننشسته بود. خیالی که موهوم می دانستمش. به تردید افتاده بودم. در آن لحظه به اندازه باقی مانده نیرویم می توانستم بیاندیشم، نه بیشتر.

سخت ترین و محنت انگیز ترین لحظه زندگی را می گذراندم. قصد معامله بی را داشتم. غرور خیال انگیز خویش را به توهم و خیالی دیگر می فروختم. باید چنین داد و ستدی را می آزمودم. باید می آزمودم. باید، باید.....

سوزش لبان چاک چاکم در اثر غلطیدن قطرات شوره زار زلال چهره، تردید مانده در گلویم را با سرخی قطره های خون و خشم در آمیخت و به فریادی جگرسوز مبدلش ساخت. دوباره به آسمان نگریستم و فریاد بر آوردم که:

– تف بر این هستی ات. تف بر این هستی که تو ساخته بی. تف.

در انجام چنین معامله بی ساده نیز شکست خوردم و عقب نشستم. شکست و عقب نشینی که معنی خواستن اما نتوانستن را داشت. شکلی از رضایت، که در آن حال و لحظه درماندگی، از درونم ساطع می گشت سبب شده بود که کمی آرام بگیرم. با همین اندک رضایتی که حاصل شد، گام به جانب درب قلعه برداشتم. بلهرگامی که پیش می گذاردم، انگار که چیزی در من فرو می ریخت و تردید با رو نمایی و سوسه انگیز، رخ می نمایاند. تردیدی که با وجود چنان حال و روزی که داشتم، می بایست حتی بر عطش خونخواری که گرفتارش بودم، غالب می شد. کش مکش میان جسم و روح، خلسه بی را در من ایجاد کرده بود و خلسه، بی آنکه خود بدانم مرا به یک قدمی در بی اساطیری از قلعه بی که گویا هم خدا در آن مسکن داشت و هم شیطان، ایستاده بود. در بی که قدرت صد پهلوان را برای گشودن محتاج بود بی آنکه کسی بگشایدش، یا حتی من دق البابی کرده باشم، در مقابل دیدگان از کاسه بیروم، گشوده شد. هوای مه آلود درون، عبور انوار تیره و صداهای گنگ از میان آن غلظت مه، رفت و آمد شبح وار ساکنین در میان مه، حفره های بس عمیق را در اندیشه ام ایجاد کرد؛ حفره های در مقابله با شعور؛ یا در حال بلعیدن شعور؛ حفره های که اس یز زمان و مکانم کرده بودند؛ حفره های که ابتدایی بس بی آنها داشتند و انتهای ع-اری از هر ابتدایی. امتداد و تداوم، خلسه را اندیشه ام گردانده بود و ه دایتم می کرد. هدایت به درون آن قلعه. درونی که بسان و به بزرگی دوجهان می نمود. به شکوه و پستی هردوجهان. به هستی و نیستی هردوجهان. یا به یگانگی هردوجهان. جهانی که هم بوی آتش از آن به مشام می رسید و هم عطرسیب سرخ نچیده. خلسه به تفرج خویش شد و من مات و مبهوت به هرسوی پرسه می زدم. غریبه بی بودم در جهانی که از رسوبات حقیقتی تلخ، یا خیالی شیرین، کنده شده بود. تلخ و شیرینی، آکنده به بوی توهم. چه خوش و چه ناخوش.

با خویش بودم و تنها. نه بدنبال نشانی بودم و نه در پی ماوایی و نه کسی. کسان بسیاری از کنارم، و من از کنار آنان گفر کردیم. بی هیچ سخنی، بی هیچ اشاره بی. همه، هم می گریستند و هم می خندیدند، بی آنکه دلیلش را بدانند، یا بدانم. انگار که نیمشان گریان بود و نیم دیگوشان خندان. گوهی می نواختند و گوهی سیاه پوش بر سر و سینه می کوفتند. دسته بی چون کلاغان به پیواز و دسته بی چون کرم در زیرمه، می



خزیدند. و چون در مقابل یکدیگر می ایستادند، خود را به شکل آن دیگری می دیدند. انگار که در آینه می نگریدند. سنگ شکل و شعور آدم داشت و آدم مثل سنگ. سنگ ریزه بودند و صخره سنگ. گلهای در گلستانی بی انتها، بی نهایت رنگارنگ، همه ریشه درمه داشتند، نه در خاک. زهرسوی، به هرسوی، نسیم به شک می وزید و به تردید عبور می کرد. رودها به گرداب هایی می ماندند، به گرد خود در گردش. بی هیچ ره آوردی. بی هیچ طراوتی. پیوسته چون کلاهی سردرگم می چرخیدند و در خود می تنیدند. آب نه بکار سیراب کردن می آمد، و نه زدودن عطش. برفها همه آزاد بودند سرد و سفید و بهمن نباشند و لی سرد و سفید و بهمن بودند، بی آنکه حتی یک قطره آب حاصل آنها باشد.

مسکینی آراسته بر سر کویی به گدایی نشسته بود، با جامی از زر، به رنگ بهشت، در پیش، به روی زمین. لبانش به رسم گویش گدایان باز و بسته می شد. اما چهره اش نه شکل التماس داشت، نه خواهش. گویی نذر و احسان و بخشش را نه به کمتر از کلان می پذیرفت، و نه سکه بی از کسی در کاسه اش به آهنگ نعمت و سپاس می رقصید. هر چه بود رهگذران به ایما و اشاره و عده اش می دادند و راضی می ساختند. اما آنچه او در کاسه داشت، کلمه بود و حرف، که از درون کاسه می تراوید. کلمات و حروفی به هم چسبیده در هم پیچیده و نامفهوم به زبان خاص قلعه، که نه صوتی بر آنان مستولی بود و نه معنایی آویخته شان. آن مسکین حفه بی در شقیقه داشت و دیگر در پیشانی. گهگاه به دست خویش درون جام را می کاوید و آنچه در آن بود از حرف و کلمه به مشت می گرفت و از حفره ای سر به داخل فرو می برد و هنگامی که دست از حفه ها بیرون می کشید، دست کبود بود و سیاه. سیاه به رنگ مرکب. پیش رفته و از مقابلش به چند مرتبه عبور کردم. و هر بار به اشاره بی همچون دیگر رهگذران با او سخن گفتم. رضایتی در چهره اش پدیدار نگشت. مقابلش ایستاده اندکی به چشمانش خیره شدم، تا شاید چیزی بگوید، تا شاید رازی نهان را عیان کند. قصد آن کردم که سخنی بگویم. به تردید افتاده بودم که به کدام زبان با او سخن بگویم. به زبان درون یا بیرون قلعه؟! زبان درون را من نمی فهمیدم و زبان بیرون را اونم نمی دانست. اما باید از او می پرسیدم، مکانی را که من در آن هستم، کجاست؟! من کجا هستم و او کیست؟ معنی حفه های روی سرش چیست؟ و یا پاسخ تمامی عجب هایی را که در قلعه دیده بودم. نگاه مسکین از من عبور می کرد، بی آنکه اثری در جسم گذارد. یا اینکه به علامت برخورد با شیئی، مکثی کند. عبور می کرد و آن سوی مرا می دید. آن سویی که از جنس من نبود. باید توجه اش را جلب می کردم. باید لمسش می کردم. باید تکانش می دادم. باید به گوش یا درون حفره های سرش نام خود را فویادمی کردم. یا می آزردمش تا مرا ببیند. در چند و چون نتیجه و اراده بی بودم که ناگاه دریافتم که آن مسکین را از کف داده ام. او در لحظه غفلت من، جام خویش را برگرفته و رفته بود. رفته بود و در میان انبوه رهگذران، رهگذرانی که همه شبیه یکدیگر بودند و شبیه آن مسکین، گم گشته بود.

مسکینی بودم که دستی پنهان چون عروسکهای خیمه شب بازی، مرا به بازی گرفته بود. گدایی که رسم گدایی نمی دانست و تنها کورسوی امیدش نیز جام خویش برگرفته و رفته بود. شاید او نیز چون من ربوده شده و در قلعه بی دیگر از هفت توی سرزمین قلعه ها به حیرت به هرسوی پرسه میزد و در پی پاسخی بود.

گرچه از پیرامون خود چیزی نمی فهمیدم و همه از انس و جنس ساکن قلعه نیز مرا، نه به دیده می دیدند و نه به احساس حس می کردند، اما لحظه ای هم، اندیشه ام به م خویش را به بازگشت و خروج از قلعه متمرکز نکرد. پیوسته جایی جایی قلعه را با اراده بی نشأت گرفته از جایی در درونم درمی نوردیدم، جایی که از یادگارهای درون و بیرون قلعه تاثیر می پذیرفت و من که توانی جز نگرستن، نداشتم. گنبدی دیم پوشیده به تزویری از زر، مزین به نامی از غربت ماوراء، و چه کهنه!! به شکم آماسیده دزد دریایی می مانست آن گنبد، که از فرط بلعیدن ه ای بسیار ورم کرده بود. همان دزد دریایی که تقدسی یکسان را برای خدا و شیطان قائل بود. تقدسی که از پس مانده های نشخوار دو منار بجا مانده بود. همان دو منار پیر ایستاده در کنارش، و یکی پیرتر از آن دیگری. به بالای یکی صلیب و دیگری لوح. هر دو جواه نشان. آن گنبد کهنه و دو منار پیر و پیرتر هر سه در مجموعه ای واحد و متحرک در آمد و شد میان بهشت خیال و جهنم درون و دوزخ بیرون، و هم هر سه در ستیز با هم. مجموعه ای که در آن خدایان به رسم اثباح می انگاشتند و می نگاشتند. جایی که خدا بکار آفرینش شبح بود و شبح پاسخگویی نیاز ساکنین از گذشته تا هنوز خارج قلعه. مجموعه بی که هیچ نیازمندی نداشت. و هیچ زائری، که نه زدرشان کند، و نه شفلایی

خواهد. زیرا که همه دلیل نذر و شفا و نیاز را در بیرون قلعه ج-ا گذارده و در درون آن به فراموشی سپرده بودند. زیرا که دندان تیز جهش راکه ریشه در ریا داشت، بی نیازی جهان درون قلعه کنده بود. به درون مجموعه شدم. خالی از هر حضوری بود. با چلچراغی پیچیده در رضایت گرد خاک و تار عنکبوتی به قدمت تاریخ. صدایی ناموزون و نامفهوم، مثل زوزه عبور باد از میان شب قبرستانی قدیمی، آزارم می داد. گویی که مردگانی هم وجود داشتند که به طلبکاری از صاحبان مجموعه قیام کرده بودند. زین دیدگانی که هر چه داشتند به اوج و فرود اصوات ناموزون و گنگشان سپرده بودند.

در زیر پوسته داخلی گنبد ایستاده بودم. سربه بالا داشته و به آن می نگریستم. بسان چاهی بود و از گون و تاریک و بی انتها. بی انتها بسوی تیرگی و تاریکی شب آسمانی بس غمبار و دهشتناک. با همه آویخته های وارونه اش به زیر گنبد. بی هیچ رشته و بی هیچ ریسمانی. اندکی بیشتر خیره ماندم بی آنکه خود بخ و اهم. سوی دیدگانم کمی بیشتر در تاریکی چاه فرورفت. چاهک های متعددی دیدم که به درون تاریکی گنبد دهان گشوده، بی از آن می مکیدند، یا نمی دانم شاید که در آن می دمیدند. به زیر پا سنگفرشی از مشبک های نقاشی شده بی داشتم که از فرط فرسودگی، چه بیهوده می نمودند. گویی که هیچ انسانی قدم بر آنان نگذارده بود و شاید من خسته، اولین و آخرین جسم و روحی بودم که در پی پاسخ شکی بی منشاء و بی دلیل می آزردم شان. مشبک های نقاشی رنگ باخته بی از سنگفرشی به زیر تاریکخانه ای پبله بسته در بی ایمانی به خویش، که ضمختی دلیلشان آنان را نیز می رنجاند. بسان اوراق کنده شده کتاب قانونی بودند چیده شده در کنار هم با درون مایه بی از ترس و رنج و مکافات. قانونی با پاداشی به وعده و مجازاتی به نقد. قانونی لمیده بر فراز آن دومنار استوار، در درون شکم گنبدشان. دیواره ای چسبیده به خ-برده آینه ه-ایی بی شکل و بی شمار که گنبد شرمگین از سرشت خود را به ایستاده ماندن، و امیداشتند. آینه هایی که هزاران تکه های من تقسیم شده را به زیر گودی مرموز پنهان می داشتند. گردی آمیخته به پژواک صدای خیال صاحب دستی که آینه ه-ا را بریده و بریده بود. به آینه ها که می نگریستم صورتی گلگون را از میان غبار می دیدم که پنجه بی بی مه ابا به سیلی پذیری ایش بود، که بخن! که بی وقفه از سر رنج بخند!

از مجموعه بیرون شدم. همچنان سرگردان و بی هدف، هر لحظه سمتی را می پیمودم. گهگاه دردی خوشایند، دردی آرامش دهنده، دردی از جنس دردهای خارج قلعه، دردی حاکی از زنده بودن را در نقاط مختلف اندام حس می کردم. بی آنکه علنش را دیده و شناخته باشم. دردی که با رشته هایی نامرئی از جنس لذت، جسم را از رضایت روح متمتع می گرداند. مه، عنصری بود در درون قلعه در مقام تمامی عناصری که جهان خارج از درونش رامی ساخت. هرگاه که غلظت مه سنگین می شد، لحظه بی بعد صحنه مقابل دیدگانم تغییر می یافت و انگار که سرعت آنی راهی بس طولانی را پیموده بودم.

آسمان خراش هایی که گویی به کنجکاو، دل آسمان را می دریدند، ایستاده در کنار هم، شکل ش-هرهایی را تداعی می کردند که انگار همواره با موجودی نیک صرفت و خیالی در ستیزند. موجودی که حاصل نیاز به ستیزشان بود. اشکال هندسی که لحظه تولدشان راکه نه بی می پنداشتند که تولدی دیگر را نیازمند است. و نیازی که از کهنگی رنگ می گرفت و به آن رنگ می باخت. آسمان خراش هایی که خاصیت فاصله به آنان شگفتی عظمت را می بخشید. اما همچنان که به نزدیک شان می شدی، چه خرد و حقیر و ملتمس می نمودند. به کندوی پر رمز و راز آدم هایی می مانستند که در کیسه خاطرات فراموش شده صاحبانشان به درون قلعه رخنه کرده بودند. مانند یاداشتی کوچک در پر کاغذی بی ارزش، بسان نامه اعمالشان یا سندی دال بر غرور و افتخارشان. مهور به مهر گروه مالکان تمدن. تمدنی هنر دسی که بر گرده پیکرها بی نمادین از انسانهای بی سر، با پوستی ریخته اما عضلاتی محکم که به کیفر زحمتشان، رنج خویش و خوشبختی مالکان تمدن هندسی را حمل می کردند.

غلظت مه، رقت یافت و من بر فراز توده بی عظیم از زباله های بهشتی ایستاده بودم. زباله هایی با تمام حشرات و تعفن دوزخیشان. با جوانه گیاهکانی که به رویشان نقاشی شده بود. چسبیده به تن مه، بی آنکه گامی بردارم، خویش را بسوی کلبه بی دور در میان دشت زباله ها نشان رفتم.

بر آستانه در دلقکی سرخ پوش، با همان هیبت و پوشش دلقک های بیرون قلعه، ایستاده بود. دلقکی هزار چهره. دلقکی با وقار و رندی مهتران و عجز و نیاز نوکران. اما نه برای خندانند خرد و کلان، بل برای خندیدن به آنان. دلقک نیمی از صورتش را به ماه وستاره و نیمی دیگر را به عنکبوتی سفید و سیاه، که در دام نیم گسترده اش گرفتار گشته بود، سپرده بود. به فاصله بی اندک که در مقابلش ایستادم، به درستی گمان

خود مطمئن شدم. او نیز همچون دیگر ساکنان قلعه گرچه نگاه م می کرد ، اما مرا نمی دید . دلفک نیز همچون مسکین نگاهش از من عبور می کرد و.....

لمس شیارهای مانده از تازیانه های کنجاویم ، سرنوشتن را با گونه یی اجبار درآمیخته بود ، و اجبار ، دعوتی بود برای داخل شدن به درون کلبه . از درکه عبور کردم ، هزارتوی دالان های بی انتها با مدخل هایی که هر یک به طرزی خاص ، چون کج و معوجی دهان هایی گشوده برای گویش ، خود را به رخ می کشیدند. بالایی هر یک چشمی بود باز که خفته بود. جز یکی. دیدگانم در برابر آتش شهوت کنجاوی ماوراهای ناشناخته درونم چه تسلیم می سوخت. بی هیچ ناله و مویه یی. از میان یکی از مدخل ها ، پیکری دیدم ، ایستاده برسکوپی مشغول فعلی چون سخنرانی ، اما بی صدا و بی کلام. پیکری با یک سر ، اما دو صورت. صورتی درپیش ، رو بسوی دریایی گریزان و دیگری درپس ، رو بسوی کویری ناگزیر و تسلیم.

دالان هایی دل مرده و حزین که صوتی چون منگی گریه یی تسلی بخش و خنده یی سرگردان را به دیواره های زندان گونه و ساکن شان می سراندند و در بستر سنگی شان می رسوباندند؛ یا دالان هایی با پت پت شعله فانوس های روشن شان که کورسوهای نور و روشنی را چون کف به بیرون قی می کردند و سیاهی دود شعله هایشان را در مخزن سوخت شان دوباره می انباشتند . در یکی غروب بر آفتاب می تابید و در دیگری آفتاب بال گشوده در پی شکار ستاره بود. در یکی فوجی بی شمار چون آوارگان ، دایره وار به درون دایره یی در مهاجرت بودند و در یکی عده یی بی حرکت ایستاده انگشت اشاره را بی گفتگو بسوی خویش نشانه رفته بودند. دریکی بهار و تابستان سردبود و سفید ، دریکی پائیز و زمستان گرم و سبز. و در یکی ، در قفس مأموری ، در حضور آمران ، مقصری را به محاکمه گیرانده بودند و به رنگ توك دنیای خیالش جزایش می دادند و در انتها ، بازگشت به ابتدا بود و تکرار هر باره دوباره ها و تکرار و تکرار.

به دالانی دیگر صخره یی بود عظیم . به عظمت و قدمت نامی که می نامیدندش . صخره یی سخنگو ، صخره یی تاریخ دان ، جامعه شناس ، فیلسوف ، غنی ، آگاه در کار سیاست ، عالم و امین و رازدار. صخره به زبان اشکال سخن می گفت. صخره یی که تمام پیکرش دهان بود و زبان. صخره با نمایش تصاویر حك شده نبات و حیوان ، و نیز آدمیانی که سخن گفتن را بدو آموخته بودند ، پرده از رازهای شگفتی برمی داشت که انسان را جرئت و مقام و مصلحت بیان و عیان نشان نبود . از تکامل و تظاهر انسان و از صعود و سقوطش. تصاویری از اندام انسان هایی که سر گرگ و شغال داشتند ، یا کلاغ و مار و خوک و موش و حشرات و خورشید و ماه و ستاره و جن و پریهای مقدس و نفرین شده. و هم موجوداتی باه بیتهای آسمانی . گاه به اندام و گاه به سر.

تصاویری که پرده دران را تیغ بود و راز آفریده شدن هر خدایی و جنگ و صلح شان با شهوت . خدایانی نیم زمینی و نیم سماوی برای وحشت ترس گریزان ، و هم تنبیه آنان که دل را به دریا زدند . تصاویری که در ابتدا خدا را خدا می نامید و سپس خدا انسان شد و انسان به سیم وزر مبدل گشت و سیم وزر قربانی سوختنی طلب کرد و قربانی را انسانش نامیدند و انسان مهرباخته به ضرب تازیانه توحشی آموختنی را آموخت و تازیانه قانون گشت و وحشت تمدن.

توان باور دیده هایم را نداشتم. کسی را هم برای یاری ستاندن نمی یافتم. پیوند میان مشاهداتم نیز امری بود غیرممکن . میلی نیز به سوال کردن از خود نداشتم . نمی دانستم که دانستن پاسخ کدام سوال ، گره از گرفتاریم می گشاید. گاه خودی از من را می دیدم که پیشاپیش من در حرکت بود و با بندی از جنس گونه یی احساس که گویی به گردنم آویخته بود مرا با خود به هرسویی که می خواست می کشاند و من در راه و در ره مانده و در مانده را در مقابل فشار باری به سنگینی سوالهای بی پاسخ ، به تسلیم شدن و تسلیم ماندن ، و امیداشت. باری که ناتوانی حملش ، توان شکوه را از من ربوده بود. هر از گاه ی کسانی با وجوهی مشابه و مشترک با هموعانی گاه بسیار نزدیک ، از کنارم گذرمی کردند که زمانی در گذشته های نه چندان دور دنیای خارج قلعه ، من به مهر و کین و ناحق و ناحق از کنارشان عبور کرده بودم. ابزاری بوابی ثبت آنچه دیده بودم و می دیدم ، نداشتم. رشته های ارتباطی با پیرامونم همه سوخته بنظر می رسیدند. نه حتی تکه کاغذی که تا گوشه یی از دنیایی را که در آن گرفتار بودم ، ثبتش کنم. اطمینان داشتم که قصد اثبات چیزی را به کسی ، جز خودم ، نداشتم. باید مطمئن می شدم که بخشی یا همه وجودم زمانی در مکانی مستثنی بوده است . مکانی و رای پوسته خارجی جهانی که ابزاری خاص برای لمس آن لازم بود . مکانی تهی از همه ابعاد در اعماق جهان حباب گونه ام. ترس از فوآموش کردن چنین احوالی ، به آرزوکردنم و امیداشت. آرزوی کردن و با

خود بردن تکه بی از جایی که در آن بودم . تکه بی از سنگ سخنگو . میخی از در کلبه . ذره بی از آن همه زبلله های بهشتی و حشرات و تعفن شان . یا حتی مشتیی از پرواز مه . آرزویی بود محال برای کسی که نه می توانست لمس کند ، نه بشنود ، نه باکسی سخن بگوید و نه حتی کسی که او را ببیند و یا میلی برای دیدنش داشته باشد . در چند و چون آرزویم بودم که به ناگاه آن همه ، حتی سنگ سخنگو از برابر دیدگانم محو شدند . در چگونه یافتن خویش در میان آن همه از کف داده هایم بودم که سنگینی نگاه چشمی به روی خود را حس کردم . چشم بیدار بالایی مدخل آخرین دالانی که هنوز به محو آن مانده بود . چشم بانگاهی تمسخرآمیز در من می نگرست . بسان شکوه نگاه بزرگی به حقارت . صدایی گنگ از داخل آن چشم بیدار به بیرون می ریخت . بیش از آنکه صدا را بشنوم ، آن را می دیدم . مانند سرب می مذاب ، به رنگی مجنوب کننده ، بسویم جاری بود . گویی فرشی بود گسترده برای پیمودن راهی که جز آن راهی نبود . راهی به رنگ میل و هیجان و رضایت . صدای تیک تاک و حرکت یکنواخت پاندول ساعت دیواری کهنه خانه پدر بزرگ در این ناکجا آباد چه معنایی می توانست داشته باشد؟! دردی چون درد تنگی وقت و انتظار وقوع چگونه اتفاقی ، اندیشه ام را به مچاله باطله بی مبدل ساخته بود و اجزای بنای پیکرم را از هم می تاراند . صدا را به فرمان میل مسحور خویش به داخل شدن تعبیرش کردم . داخل شدن به دالانی که چشم بیدارش ، چه گستاخانه ریشخند می کرد .

دالانی بود بفاصله چنگام بی انتها . مانده به انتهای دالان خود را در فضای پر آمد و شد یافتم که مالمال از منفعل کساری بود که در هم می لولیدند . مهاجران پیچیده در بسته بندی های سفید و ز مخت که پس از خروج از پوسته پیله و ارشان که مجوزی بود برای ورود به دنیای جدید و یکپارچه شان ، چنان یکدیگر را به لبخندهای تبریک و تهنیت پذیرا بودند و خوشامد می گفتند که گویی تقدیر ترک دنیای قدیم شان فتح بابی بوده است برای ورود به جهانی که هیچ از آن نمی دانستند . لبخند هایی شبیه نشانه هایی از تعارفی گنگ و سرگردان به روی معشوقی که بهای وصال و عده اش را پیشاپیش و به نقد پرداخته بودند .

به همراه مهاجران پوست ترکنده و چرک قدمت از خویش روبانده ، از دردی دیگر از دره ای بی شمار درون قلعه ، وارد قرنطینه گاه کافه گونه بی شدم که شباهتی قریب به سالن های انتظار ایستگاه های قطار را داشت . قطار هایی که آخرین ایستگاه شان ، گویا آستانه درب قلعه بود ، نه بیشتر . سالنی مالمال از جمع بی منتظر و اشیائی شبیه شکل کافه گونه اش . پژواک صدایی پژمرده ، خوره تکرار را به جانم انداخته بود و لبان و دهانم طنین زخم تیزی تیغ سوال را به تیزترین نمک ها می آلود و مرا به فغان و امیداشت که :

بی قصد و منظور به کجا سفر کرده ام؟ چرا کجا بودم را نمی دانم؟ آیا در مکانی از جهانی هستم یا برآستی خودم کرده بی بیش نیستم؟ اگر به چیزی یا کسی از خارج از دنیای خویش ایمان می آورم ، آیا او یا آن اکنون می توانست یاریم کند؟ چرا کسی نیست تابا او سخن بگویم؟ چرا کسی مرا نمی شنود؟ چرا من کسی را نمی فهمم؟ تنهاماندن میان ازدحام صاحبان سکوتی این چنین سنگین کدام مفهوم خاص را می تواند داشته باشد؟ آن مسکین که بود و چه شد که از کف دادمش؟ چرا نگاه مسکین از من عبور می کرد؟ معنی این همه دالان و در چیست؟ اکنون چه وقت است؟ چه مدت از سرگردان ماندنم در پشت حصار های بی انتهای درون قلعه می گذرد؟ اگر اکنون از در کلبه بیرون شوم ، آیا دوباره دلقک سرخپوش را خواهم دید؟ یا اونیز چون دیگران پوچی بیش نبوده و نخواهد بود؟ بارش بی امان رگبار پرسش های بی پاسخ و تندر های آسمان تصورات و طوفان توهم و هوار گونه بی تهی ماندن بیمارگونه ام ، از مرز جنون عبورم داده بود . مرزی خالی از من از گذشته تا کنون . بی آنکه خود بداند یا بخوادم ، تاریخی در درونم در حال ثبت شدن بود . تاریخی که دلیل آن درجایی در آینده گم گشته بود . نام او یا آن خیال را بی اختیار به زبان آوردم .

شنیده ام که هر موجودی خدایی دارد . خدای خویش را . گفته اند که خدای هر صاحب نفسی گرچه هیچ که نتواند ، اما بی شک سنگ صبوری است که انعکاس صدای فریاد خشم را به آرامش باید ، مبدل می سازد . همچون سینه ستر تخته سنگ ساحل نشین که خروش و فریاد امواج مکرر دریاها را بی هیچ تلافی پذیرا است و استوار پیش دعوتی است که ضاربین را به دوباره و دوباره اندیشیدن و امیدارد و به سلیلی هر موج به رخسار سبز سنگش ، می خندد . اگر چنین باشد پس چه باک از پرسشیدنش؟! اما آیا برآستی چنین است؟ بی تفاوتی شعور ، اختیارم را به هرزگی دل سپرده بود و هرزگی دل به بیگانگی فرمان می راند و به مسخی دچارم کرده بود که لجاجتی سرکش و لگام گسیخته بی آنکه خود بداند در حال تجزیه کردن من بود . اکنون من نیز خدایی دارم . خدای مالک و حاکم ویرانه های بی صاحب مانده باورم .

پس ، های ، ای خدای من ، من باورت می کنم . همانگونه که میل تو وادارم می کند! اکنون من نه که انسان

بلکه بنده ام. بنده خدایی که هیچ نمی شناسمش. حال که به داغ گوسفندی مهووم می کنی، پس خدایی کن و پاسخ ده. در کدام کنج این یا آن جهان خفته یی؟ به کدام طریق به بارگاہت راه یابم؟ به کدام مجوزی بر دامنت چنگ زدم؟ به جواز مویه و درماندگی؟ یا به لبخند راضی به رضایت؟ نشانه یی نشانم ده، تا من نیز چون تو بدانم، برای حمل گناهان چه کس خلق کرده ای. برای حمل بار معصیت های خودت، یا تحمل مجازات بندگی؟ چرا پرسش بنده ات را به سرکش بودنش تنبیه می کنی؟ های ای خدایم، بیدار شو، اگر در خواب خوشتر نمرده ای. بیدار شو و ببین که بنده یی در آستانه درب عظیم قصر رازهای نهانت ایستاده است. ایستاده است و بر آن می گوید. کسی در خانه هست؟ فرشته ای، شیطان. خانه گردانی، امیری، سلطانی. لشگری، شریکی و خدایی، یا که همه از وحشت پذیرایی بنده یی گریخته اند. گریخته اند و در خفای خفتی پنهان گشته اند؟ خدای من، اگر خدایی بحق باشی، پس آستین پاسخ بالا کن تا بدانم که به خزعبلات دل خوش نکرده ام.

ناگاه آتشفشان دیدگانم غریدن گرفت و مذا ب غم را به روی گونه هایم جاری ساخت. غریقی بودم در سوگ خویش نشسته که در عمق اقیانوسری از غم در پی دلیلی به سختی و آرام نفس می کشید. نفسی که آرام و گم در شریان های تنفسیم درآمد و شد بود. نفسی که هر مرتبه اش مرتبه یی از آخرین مرتبه را زمزمه می کرد. چه می بایست می کردم؟ نمی دانستم. نمی خواستم که بدانم. زمزمه امید می میدبخش و بی تجلی، چون امید مساعدت از ناشناخته یی در همیشه آخرین لحظات ناامیدی به لختی بی معنی تبدیلیم کرده بود که صدای دق الیاب نیستی را می شنود، اما هنوز در را نمی یابد که به روی آن باز کند. بی چند و چون آلوده طی طریق تقدیرم بودم که طنین صدایی فرسوده به چکیدن از زمختی خیال رویاهای ض خیمم آغازیدن گرفت. تردید نگاه خیال در پی نامطمئنای های حس شنواییم به هرسو بی آنکه نقشی در آن داشته باشم، روانه گشت. صدای یابوری از امیدی در ناشناخته ها. یا شاید صدایی بود از گلوی خدایی که به بندگی ش وادارم کرده بود. نمی دانم. نمی دانم که چه میدانم که کمی بیشتر از هیچ باشد.

— آهای غریبه.

این چه صدایی و صدای چه کسی میتوانست باشد؟! آیا برای ترمیم باورم می بایست آنرا تماماً فرو بریزم و از نوبسازم؟ آیا فرصت آنرا خواهم یافت؟ آیا توان آنرا خواهم داشت؟ ارگانی متأثر از پوچی یافته هایم بی اجازه من و بی توجه به من به جستجو روانه گشته بود. جستجو در میان سر گشته هایی که شاید سرچشمه سرگستگی هایم بودند. جستجو در میان شکلهای متحرکی که نمی دیدند، اما نگاهشان مرموز نبود. نمی شنیدند، لکه نیازی به شنیدن نداشتند. نمی گفتند، اما نه لکه سکوتشان زیرکانه باشد. نمی خندیدند، اما نه به قصد، که شاید خنده فراموششان گشته بود. نمی گریستند، زیرا که همه اش کهایشان را در مکانی دیگر جاگذارده بودند. و مطمئناً حتی نمی اندیشیدند، که کاری به اندیشه نداشتند. اشکال متحرکی که وجودشان فقط نگاه بود و تغییر دادن مکان هایشان. پس حواس من در این هیچ ستان در پی یافتن چه چیز و چه کس که صاحب صدا می بایست باشد، در جستجو بود!

— آهای غریبه، با تو هستم.

با شنیدن هرباره ندای “ آهای غریبه ” بیشتر به آن عادت می کردم و تپش قلبی که در آن لحظه تمام پیکرم گشته بود، تندتر می شد. صدای کوبیدن وحشتی که گاه به بیرونم اوج می گرفت و گاه اعماق درونم را بی رحمانه می درید. دریدن و وحشتی شعف آلود که از لحظه یی خوش در نزدیکی خبر می داد.

— آهای غریبه نگاه کن. اینجا هستم. اینجا.

صدای صاحب صدا که بر پس گردنم هوار می گشت را، حس می کردم. احساس خوشی از یافتن کسی که بتواند از غم تنهاییم بکاهد، داشتم. بی اختیار دستم را برای لمس کردن چیزی، بی آنکه به پشت سرم نگاه کرده باشم، به سمت عقب دراز کردم. قصد لمس کردن چه چیزی را داشتم؟! لمس چیزی که بیدارم کند، یا خوابی را که در آن بودم عمیق تر کند؟! هر لحظه برانبوه تردید از هیچ نادانسته هایم افزوده می گشت. شاید این نیز توهمی بود حاصل دیگر توهم هایی که گرفتارشان شده بودم!

از مدخل باز سرای پرسش، کسی، کسی را به زیر هشت سوال برده بود. در این دنیای کور و ساکت، من متهم چه پاسخی برای راضی نگه داشتن من باز جویم باید می دادم؟

— تو هم به سکوت پیوستی و کور گشتی؟

\*\* نمی دانم. شاید اینطور باشد.

- اما این که تازگی ندارد.  
 \*\* چه چیز تازگی ندارد؟  
 - اینکه نمی دانی به سکوت پیوستی و کورگشته یی.  
 \*\* اگر میدانی ، پس چرا می پرسی!؟  
 - کار من پرسیدن است.  
 \*\* در شگفتم که چرا عجیب نیست!  
 - چه چیز عجیب نیست؟  
 \*\* اینکه کار تو پرسیدن است.  
 - آری عجیب نیست. اما این چه صدایی است که آن را می شنوی؟  
 \*\* صدا؟ کدام صدا؟  
 - کسی غریبه یی را صدا میزند.  
 \*\* حق باتوست . کسی غریبه یی را صدا میزند . اما کدام غریبه؟ اینجا همه غریب اند . مثل من که سالهاست طعم تلخ آنرا چشیده و در آن مانده ام.  
 - درچه؟ درچه مانده یی؟  
 \*\* در غربت. در غربت مانده ام.  
 - از کی؟ از چه وقت در آن مانده یی؟  
 \*\* نمی دانم. شاید از بدو آمدنم.  
 - آمدنت؟! پس امکان دارد که از جایی آمده باشی؟  
 \*\* بله ، ممکن است.  
 - از کجا؟  
 \*\* نمی دانم. شاید از جایی که اکنون در آنم.  
 شنیدن دوباره صدا که از ادامه پرسش و پاسخ بازمانده و مرا از خود رها و به خویشتن بازمانده گردانده بود ، اکنون توجه تمامی حواس و باقی مانده شعورم گشته بود.  
 - آهای غریبه ، اگر تو در حکم غریق باشی و من تخته پاره یی ی؛ پس مصلحت در این است که بر من در آویزی تا باهم ساحل جزیره ات را ترسیم کنیم.  
 با خود تمامی آنچه را که شنیده بودم تکرار کردم. “ آهای غریبه، اگر تودر حکم غریق ..... ” تک صدایی خوش آهنگ که اصرار به یاری رساندن داشت . خودتین غریبی بود که در هر کجا و در آن هیچ کجا یافتنش دور از انتظار تا بعد غیر ممکن ، بنظر می رسید. تأیید مردانه بودن صدا ، لحظه یی سایه خدا بودن صاحبش را بر اندیشه ام می تاباند. اما چگونه بود که صدار را شنیده و آنرا لمس می کردم اما صاحبش را نمی دیدم؟! باید بیشتر برای یافتنش جستجو می کردم. گرچه هیچ نداشتم تا از مصرفش نگران شوم ، اما باید به هر بهایی می یافتمش.  
 بی هدف در عکس جهتی که ایستاده بودم ، شروع به حرکت کردم. شهوت یافتن آنچه که در پی اش بودم در تمام وجودم جریان داشت و از دیدگانم به بیرون می ریخت. به هر چیزی که شایستگی صاحب صدا بودن را داشت و نداشت خیره گشتم. آنها را با چشمانم بلعیدم و از همان راه به بیرون می کردم . اما تنها چیزی که تغییر نیافت همان هیچ بود. هیچی که در انتهای کاوشم ناامیدانه دوباره به آن می رسیدم. هیچی که به هر ثانیه هزاران هزار بار در من فرومی رفت و از من به تنفر می گریخت. او که به بندگی و ادب کرده بود را بخاطر آوردم. قصد آن کردم که به گلایه اش ، شکایت به نزدش برم و به سودای هرامیدی ، امیدوارش گردم . خواستم که دیوار واسطه را فروریزم و زنگار فرس و دگی او یا خویش را به فام نقره یی بزدایم. هزاران هزار آدم و بیش از آن حواها که چون تصاویری صامت به گرداگرد من می چرخیدند و من که در میان آنان چون کرم می لولیدم.  
 اکنون من نیز خدایی دارم. گرچه که دریغ داشتن از رسوم خدایی بشمار آید ، اما به باور من اکنون وقت خدمت خدا به بنده اش است. پس شایسته است که آرام گیرم تا خادم خود بسراغ من آید ، که اگر خادمی باشد برابر با توصیفات که شنیده ام ، پس می بایست بی هیچ نزول شخصیتی برای خدمت کردن حاضر گردد.

بی آنکه تمرکزی برای تصور شکل خادم داشته باشم ، بی آنکه بخواهم بدانم او یا آن در فردیت هیئت قابل تصور آدمیزاد و حیوان و گیاه و شیء یا جمعیت غیر قابل تصور فرشته و اجنه ظهور نماید ، در انتظارش آرام گرفتم. به انتظارش آرام گرفتم. و به انتظارش آرام گرفتم.

به جمعیت مقابلم که گویی آنان نیز چون من که به آنان خیره مانده بودم ، بر من خیره مانده بودند ، می نگریستم که ، بناگاه امواج نگاهم شکافتن جمعیت را بنانهاده و پیش رفت. جمعیت دو شقه شد و در فضای خالی میان دو شق جماعت ، نگاهم به روی مردی که پشت میزی از ابزار کافه گونه محیط نشسته بود ، که انگار با نگاهش قصد سفر کردن در من راداشت، ایستد. زمانی را بی هیچ سخن و اشاره بی اینسان گذراندم. آرامش بازیافته ام در حال صدمه دیدن بود که مرد به اشاره دست مرا به نزد خویش خواند. به تردید و اشاره از او خواستم که اطمینانم دهد که ، من هدف دعوتش هستم. و او با حرکت سر و صورت شك مرا به یقین مبدل ساخت. و یقین آشوبی را به درونم افکند که نیروی دوسد من ها برای مهارش لازم بود و کار یکی چون من تنها نبود. نگاه مرد به آنی از پای بدرم آورد و زمین گیرم کرد. گویی که در آن و درج ای، صدبار پیاخاسته و صدبار به زمین افتاده بودم. زمانی برابر با صد عمرنوح را سپری کردم تا توانستم برهیجان غالم غلبه کنم. شعاع تصور و ادراکم به رسم معمول چنین شرایطی دو باره شکست؛ شکستی که آهنگ پرسش داشت. پرسش های دوباره اتهام آمیز من بازجو از من متهم.

– خوب، به چه می اندیشی؟

\*\* که ، به چه می اندیشد؟

– نباید خود را مضحکه خود سازی. می بایست بیش از این با خود صادق باشی.

\*\* بله باید باشم. باید بیش از این باخود صادق باشم.

– باید اندیشه ات را مرور کنی. باید اندیشه ات را بر زبان و فعلت جاری کنی.

\*\* دقیقاً همینطور که میگویی باید باشم.

– پس بگو که اکنون به چه می اندیشی؟

\*\* نمی دانم. مثل اینکه به چیزی نمی اندیشم.

– چیزی که به آن نمی اندیشی ، چیست؟

\*\* هیچ .

– چه چیز هیچ است؟

\*\* همه چیز.

– همه چیز!؟

\*\* بله همه چیز هیچ است.

– و تو می خواهی که این هیچ را بر زبان و فعلت جاری کنی؟؟

\*\* نه. هرگز. هرگز این را نخواسته ام.

– اما اکنون خواستار آنی؟

\*\* اکنون؟ اکنون خواستار آنم؟ نه. به گمانم که نه. نه ، اکنون نیز نمی خواهم.

– در این صورت برخیز و به نزدش برو.

\*\* اما او کیست که من باید به نزدش روم؟

– پاسخ را او می داند ، نه من.

\*\* اگر نفرینم کند چه؟

– نفرین شده هرگز نفرین کردن نمی داند.

\*\* اما اگر نفرینم کند چه خواهد شد؟

– معلوم می شود به سراغ اصولی رفته بی که هیچ بکارت نمی آیند.

\*\* پذیرفتم. در رنگ باختن به اصول و رنگ باختن اصول هیچ شك و شبه یی متصور نیست. اما تو از

کدام اصول صحبت می کنی!؟

– اصول تازه بی که فقط بین من و توست. و تا زمانی که باشد ، میان ما حالت جنگ را برقرار خواهد کرد.

\*\* جنگ!؟ چرا جنگ!؟

– بیش از این یاره مگو. برخیز و به نزدش برو. شاید حرفی برای گفتن داشته باشد.

\*\* حقیقت این است که من می ترسم. و تو از آن بخوبی آگاهی.  
 - من هرگز تو را به گریختن نخوانده ام. پس خودت نیز چنین مکن.  
 چون همیشه در مقابل بازجوییم هم بتواز محکومان و بندیان به تسلیم و اطاعت ایستاده بودم. اطاعت از سر  
 حکم تسلیمی که بوی خوش و ناخوش مصلحت را به مشام می رساند. بویی که چون تلخی پادزهر هم می  
 آزردم و هم به نجات امیدوارم می ساخت. آری می بایست به نزدش م ی رفتم. تلنگرهای توهم خدا بودنش  
 همنوا با ضرب آهنگهای ناموزون و نامنظم تپش گونه قلبم نوعی حس کودن بودن مضاعف را به وجودم  
 تزریق می کرد. حسی که مرا به دار گذشته بپی که بهدار آویخته شده بود، می آویخت. بی آنکه خود بدانم که  
 فاصله میان من و او چگونه کوتاه شده، درمقابلش ایستاده بودم.  
 «» می بینم که راه گم کرده بپی غریبه!  
 \*\* غربت است و گم کردن راه. اینکه عجیب نیست.  
 «» چگونه وارد گشته بپی؟  
 \*\* به کجا چگونه وارد گشته ام؟  
 «» دست از خصایص آن جهانیت بردار و بگو چگونه وارد این جهان گشته ای؟  
 \*\* پس جایی که من درمقابل شما ایستاده ام، جایی از جهان دیگر است. اما کدام جهان؟!  
 «» تشابهی بین هردو می بینی که تفاوتشان را در نمی یابی؟  
 \*\* شباهت تفاوت هاست که بیشتر شبیه شان کرده.  
 «» نگفتی که چگونه وارد گشته بپی!  
 \*\* به کجا وارد گشتم از چگونگی آن مهمتر است. حال اگر تو خود که پیداست تعلق به جهانی داری که در  
 آنی، مرا برای دانستن اینکه کجا هستم یاریم کنی، منت بزرگی برگردم خواهی نهاد.  
 «» این هم یکی دیگر از خواص آن جهانی است که با خود به همراه آورده بپی. از میان تمام کسان اینجا، این  
 فقط توهستی که می خواهی بدانی اینجا کجاست. اینجا همان جایی است که اکنون در آنی. در ثانی، بودن هیچ  
 ارتباطی به کجایی آن ندارد. در آن جهان پاسخها همیشه آستان پرسشهای بی شمارند. حال آنکه اینجا نه  
 پرسشی وجود دارد، و نه پاسخی. برای فهمیدن اینکه اینجا کجاست باید در آن سکونت گزید و به آن تعلق  
 داشت. سفر کردن کافی نیست.  
 \*\* اگر این تمام شرحی بود که می توانستی بدهی، باید بدانی که گره مشکلم را کورتز کردی.  
 «» بسیار خوب. اینجا نقطه پایان و ختم همه چیز است.  
 \*\* بما من آموخته اند که هر پایانی به جهت آغازی که در انتظارش است، صورت می پذیرد.  
 «» فراموش مکن که برای هر چیزی در زمان و مکان و حالتی نامشخص، همیشه استثنایی وجود دارد.  
 \*\* پس هم اکنون در دوره استثنا بسر می بریم؟  
 «» اگر آسوده ات می کند، آری در دوره استثنا بسر می بریم.  
 \*\* پس در این استثنا هیچ آغاز دیگری وجود نخواهد داشت، اینطور نیست؟  
 «» برای رضایت بیشتر خاطرت باید بگویم که بله. ما در جایی بسر می بریم که پایان بی آغاز، ماهیت  
 استثنایی آن است.  
 \*\* و حکماً لازم نمی دانید که بدانیم، آغاز این پایان مستثنا از چه وقت آغاز گردیده؟  
 لحظه بپی سکوت میانمان برقرار شد. سکوتی گیج و سرگردان که از سوی او بسوی من شعله می کشید و پس  
 از برخورد با من سرنگین تو بسوی مبدأش باز می گشت. با خود می اندیشیدم که چه تفاوتی میان یافتن و  
 نیافتن مصاحب در این نمی دانم کجا، می توان قائل شد؟! مصاحبم گرچه خدا هم که نامی ده شود، یا چیزی  
 شبیه من بود یا من بسان او و همه بودم. پرسیدم :  
 \*\* پس از ورود به کلبه بپی که دلک سرخپوش به درگاهش ایستاده بود، دالانهای بسیاری دیدم.....  
 به میان حرفم داخل شده به حیرتم واداشت. بی آنکه طرح پرسش را بشنود به پاسخش همت گماشت. گویی  
 صحنه بپی بود که در زمانی در گذشته برایش اتفاق افتاده بود. گویی که من جایی در خاطراتش ایستاده بودم.  
 گویی که کاری جز تکرار نمی کردم. گویی که آینده پیش از وقوعش در مقابل دیدگان او بی که می توانست  
 خدا نیز نامیده شود، حتی بی آنکه خدا باشد، در فضای خالی پیش رویش نقش می بست. گویی که او می  
 توانست نقشینه نقاش را پیش از شروع و پایانش رسم کند.



«» آن چشمها را فراموش کن. در این جهان هر چه را که می بینی بخاطر مسپار. در اهمیت دادن به اشکال خیري براي نيمي بنيم.

\*\* اما براي رفتن به سوي هر چيزي بايد از شكل آغاز کرد. بدون شکل همه چیز بی نتیجه خواهد بود. حال اگر بر پریشم و آقاي از پاسخ دادنش مگريز و مجابم کن.

«» تواز آن دسته موجوداتي هستي که تمام پرسشهايشان از جمعشان برمي خيزد و هرگز قانع نمي شوند. مگر خود پاسخي براي سوال خویش خلق کنند.

\*\* آقا، اگر پاسخ پرسش را می دانید، لحظه يي از دریغ داشتن صرف نظر کنید و بگوئید.

«» چه می خواهی بدانی؟ می خواهی آن چشمها را برای نيمي معني کنم؟ می خواهی بدانی که چرا همه جز يکي در خواب بودند؟ می خواهی بدانی که چرا فقط آن يکي بيدار بود؟ می خواهی بدانی که چرا چشم بيدار به تو خيره بود؟

\*\* آري، می خواهم بدانم.

«» تو به آن جهان تعلق داري، درست است؟

\*\* فرق این و آن جهان را نمی دانم تا بگویم به کجا تعلق دارم. تعدد منظوري را که تو بيان می کنی، هنوز هم در نمی یابم. تعددهايي را که تو می گویی می تواند مفهوم دوئیت این و آن را نداشته باشد. ممکن است وحدتشان به حقیقتي واحد بیانجامد. امکان وجود عوالم ديگري هم هست که از آنها آگاهی نداشته باشیم. با این وجود همه چیز مشروط بر آن است که از کلام آغاز نگردد و به آن نینجامد و شرط شرح نباشد.

«» اما ما همه محدودیم.

\*\* در محدودیت هم می توان هیچ بي، حتي بت هاي واژگون را نپرستید.

«» بسار خوب اگر آن چشمها بيمارت کرده اند و تو می خواهی که با همانان شفا يابی؛ می توانم بگویم که بايد آنان را بگونه يي در يابيشان که آرامت کنند. و این بر عهده توست که در آنان چه چیز را جستجو کنی.

\*\* چگونه؟؟

«» به هر گونه يي که قادري. آنان را نامگذاری کن. به نامهايي که هر زمان خواستي راضيت کنند.

\*\* اما رضایت بسرعت فراموش می شود.

«» دوباره تکرارشان کن.

\*\* سريعتر فراموش می شوند.

«» و تو بايد سريعتر از فراموشي دوباره و دوباره تکرارشان کنی.

\*\* با کدام اسامي بايد آغاز کنم؟

«» با همانهايي که بهتر بخاطر می سپاريشان.

\*\* مثل چه؟

«» من آنان را چشم هاي زمان نام نهاده ام.

\*\* و من نام چشمهاي سکوت را به آنان می آویزم. مثل همه نامهايي که به همه صاحبانشان می آویزند. می توانم؟

«» زمان، سکوت، حادثه، خشم، خرد، اندیشه، آغاز، پایان یا هر نام ديگري. براي چشمها اهميتي ندارد. تنها کافي است به نامهايي که به روي آنان می گذارند عادت کنند. پس از عادت به نامها به موضوع عادت تبدیل می شوند.

\*\* يعني اگر بر گلي نام سنگ را بياویزی، گل به سنگ تبدیل می شود؟ و یا بر عکس؟ همین را می خواهيد بگوئید؟

«» آري. حداقل این تغيير نام و ماهيت در میان ميل و خيال کسي که به چيزي اصرار دارد، روي خواهد داد.

\*\* با آویختن نام به روي تصورات هم می توان به آنان جان بخشید، آقا؟ و بحدي غير قابل تصور هم باورشان داشت؟

«» منظور تو از “می توان” کدام است؟

\*\* توان به اختيار یا به اجازه فرقي نمی کند. آن توانستني را می گویم که در نهایت باور، موجب جان گرفتن هر خيال و تصوري می گردد. مثل شنیدن پاسخ از عروسک یا جانوري که هیچ زبان و نحوه گويش مشترکي با انسان ندارد. یا پیکري تراشیده از سنگ و چوب. هر چند عجيب و غريب. مثل بت.

«اگر نامگذاری توان باور را بارور کند. عیبی در آن نمی توان یافت. بشرطی که حد آلودگی شرطی را ایجاب نکند.

\*\* من تجربه یی در این باب ندارم. تا کنون همه چیز را به نامهایی که دیگران به آنها آویخته اند ، خوانده ام. لیکن چرا آلودگی؟! چرا حد؟! چرا شرط؟! بدون حد وبدون شرط وآلودگی چیزی برای نامیدن وجایی برای زیستن نمی توان یافت!؟

«گفتن و پرسیدن نشان از پیچیدگی احمقانه یی دارد. پیچیدگی احمقانه یی که بیش از اعتماد ، شك را برمی انگیزد. شك به این که آیا تو نطفه یی هستی که هنوز برای تولد تشکیل ن یافته ، یا اگر تشکیل یافته ، درانتظار زمان ومكان خاصی است؟! یا ازجایی خارج از زمان ومكان آمده یی یا خود نمی دانی که برحسب برجسبی که خورده یی ، همة موجودیتت با سرنوشت موجودی بنام انسان با تمامی ابعاد انسانیش درهم پیچیده؟! یا كه مأموری هستی بی حکم و بی هیچ مأموری تی که توهم تغییر جهان به غیرممکن ها ، قصد ساختن پیامبری تازه را از تو دارد . فراموش مکن که هر موجود توهم باوری در خوشبینانه ترین حالت باورش نیز محکومی بیش نیست. محکوم به دوبار عدم. و دوبار تکرار دوبار. و دوبار تکرار آن.

\*\* سرانجام کار چه خواهد شد آقا؟! بیشماران آمدند و رفتند ، همه پرسیدند و خواستند. اما هنوز هیچکس هیچ نمی داند. همه پاسخ چراها را به قبرستان یاوه ها بدوش کشیدند و به زیر انبوهی از مگو و مپرس و نمی دانم و بطلانها مدفون کردند و هر تلاشی گواهی هجو تلاش پیشین را ارمغان داشت و معمایی تازه آفرید . پس سرانجام کار چه خواهد شد آقا؟! چه!؟

«بر من نیز میان همة آن بیشمارانی که آمدند و رفتند و پرسیدند و خواستند و هیچ ندانستند ، استثنایی وارد نیست. به اجبار آدم و به اجبار ترك جبر کردم. و اکنون نیز که از دالان پالایش عبور کرده و تعمید یافته ام ، باز هم نمی دانم آنچه را که میدانم به چه کارم خواهد آمد. زیرا در آن دالان هر آنچه که بر من گذشت برای دانستن و فراموش کردن آنچه كه بودم ، بود. هستم کنونیم و وجود پس از اکنونم ، گذشته یی است که شاید به تعمیدی دوباره در آینده وابسته باشد. آنگاه که به عدمی دوباره پیوستم. پس می بینی که از این جدال ره بجایی نخواهیم برد. نه من، نه تو، و نه هرکس دیگر.

\*\* امیدوارم از آقایی تان هرگز کم نگردد آقا. اما اگر شما آن آقا و خدایی نیستید که از لحظاتی پیش من به بندگی گردن نهادم ، و اکنون که می دانم شما به این جهان که تفاوت این و آنیش را نمی توانم درك کنم ، تعلق دارید ، پس بگوئید با او یی که خویش را چون خویش فروشان به او سپرده ام ، می توانم ملاقاتی داشته باشم یا سخنی بگویم و پاسخی بگیرم؟

«رنج سفری که متحمل گشته یی تو را محق می کند که چنین نیز شود . اما انتظار کدام پاسخ را از من داری که راضیت کند؟ او خود را هنوز به کسی نشان نداده . با کسی ه نوز سخن نگفته . کم نیستند چون شما یاری که چنین آرزویی داشته اند. و کم نیستند کسانی که بدین نیت به این جهان تعلق پذیرفته اند. دلیل این همه نکرده هایش را نمی دانم که از چه جهت می تواند باشد. خواص خدایی ، حاکمیت ، قدرت خلق کردن ، اختیار ، حقوق خدایی اش ، غرورش ، عظمت خود و حقارت دیگران یا ترس و وحشت و شرم و ضعف از روبرو شدن. من هیچکدام از اینها را نمی دانم ، مسافر . کلام مخاطبم را چون دلیل کهنگی يك صبح آفتابی و روشن می دیدم.

همین زبانم را به انتهای حلقم فرو می برد و صدا و فریاد را در ویرانه های باقی مانده وجودم گم می ساخت. چه می توانستم به مخاطبم که به هر روی يك گام پیش تر از من بود و تفاوتهایی با من داشت ، بگویم؟ او پاسخ را داده بود. پاسخی که فقط تك درخت خشکیده کویر درونم را سیراب می کرد. تك درختی که ریشه هایش را چون چنگال خون آشام یأس و کین به درونم فروبرده بود و از آن ارتزاق می کرد. درختی كه ریشه در مه داشت. مهی که در من منزل کرده بود. درونی که هیچ جز زخم و کین و یأس به تك درخت به بندکشیده درخویش نمی داد.

دل می خواست منفورترین ترانه یی که تا آن لحظه از عمر رفته ام شنیده بودم را به وحشیانه ترین شکل و هولناکترین صداها سردهم. اکنون که از همه چیز هیچ نتیجه یی نمی توانستم بگیرم ، پس چه سود تا در پی هدفی معین خود را سرگردان کنم. هدف معینی که ناآشکاری و گریزان بودنش شاید معین ترین و ایستاترین وجه بارز آن می بود. اما انگار که کسی پیش از من منفورترین ترانه را از میان همة ترانه های منفور انتخاب کرده و ناخوشتتر از صورتی كه من مایل به خواندنش بودم ، می خواند. صدای خواندنش را می شنیدم ، اما

صاحب صدا را نمی یافتم. چه زیبا بد می خواند. چه فاتحانه از عهده تنفر انگیز خواندن برمی آمد. مثل این بود که از درون می خواند. انگار که با درون می خواند. مثل اینکه با درون من درآمیخته بود و از درون من می خواند. از سراب می خواند. از سراب و آتش. از سرگردان بودنش در کویر و مه می خواند. از هم سرنوشتی خویش با درختی کهنسال و سیاه که ریشه در مه داشت، می خواند. درختی کهنسال و سیاه که جنسی از جنس چوبه دار داشت. درختی کهنسال و سیاه که به ازای برگ و شکوفه، هزاران هزار قلب مرده و تکیده به آن آویخته بودند.

غم کمرش را خم کرده بود. اما هنوز مانده بود تا بشکن. صدا را درگلویش تارانده بود و به ازای هر ثانیه عمرش، زندگی خطی ماندگار به یادگار در چهره اش نشانده بود. سپیدی گیسوانش را هیچ رنگی نمی پوشاند. افق دیدگان بی فروغش در آرزوی دیدن آخرین وقت تبسم یک آرزو، هنوز سوسومی زدند. دستان لرزانش به امید لمس جسم لحظه بی در آنسوی آینده هنوز جان داشتند. هر دو پایش همچون دوستون نامطمئن ویرانه پیکری بجا مانده را که نه از فرط قدمت، که از یورش و حشیانه بر هستیش، ویران مانده بود، بزحمت و رنج حمل می کردند.

باری، مجموعه بی بود موقت از پوست و استخوان و رنج، و سرشار از احساس و امید که زن می نامیدندش. زنی که میوه هستیش را به گنداب سرزمین مُردابها سپرده بودند و سرخ گل مخملی عم رش رابه زیرتازیان هائی بی مروت آرز و طمع، پرپرش می لُفودند. هنگامی که اجازه یافت تاپس از پانزده سال رنج و امید، گل بی گلبرگ مانده اش را ملاقات کند، هنگامی بود که حس مادرانه زن امید را درحال انجماد می یافت. روزی بود که مادر به منظوری بی بازگشت خانه را ترک می گفت.

همه اطاقهای خانه را به زحمت رُفت و عطر آگین کرد. شکوه قدیم حیاط را بآب و جاروکردنش دوباره احیاء نمود. رخت خوابی که از پرقو و ابریشم ناب مهیا کرده بود را میان بهترین اطاق خانه، آماده خفتن اویش گسترده. بحد امکانش خانه را چراغانی کرد. گل و میوه و شیرینی و نقل و نبات و آجیل فراوان، به اندازه همه پانزده سال بی عید مانده حیاتش را در جای جای خانه جای گذارد و بی آنکه پنجره بی را ببندد و قفلی به در اندازد، خانه را بقصد وعده گاه ترک نمود. می ترسید و سرشار از هیجان بود. اما حسی غریب از خطای گم کردن راه مصونش می داشت و به او جانی دوباره می بخشید. مادر خود را آماده می کرد تا پانزده سال رنج و اشک را با اولین لحظه تماس دستانش با همه دلیل رنج و همه انگیزه خوشبختی اش، از خاطرش بزداید. در تعقیب نسیمی بود که جانش را به عطر اویش می نواخت و تا لحظه آخر پایدار نگه اش می داشت. مادر رفت و رفت بی آنکه خستگی از پای بدرش آورد. مادر رفت و رفت.

دشنتی بود دور و پهناور و خشک. همدم دشت کوره راهی بود بجا مانده از آمد و شدهای نه چندان فراوان که بسان خطی کج و معوج تا انتهای دشت کشیده می شد. نسیم به بالایی کوره راه به خنده راه می نمود و مادر در پی نسیم، لرزان و امیدوار گام برمی داشت و در قفایش اثری از راه نمی ماند. انگار که مادر راه را نیز باخود می برد. گویی که نیاز به هیچ بازگشتی نداشتند. زن مادر و نه او بی که به ملاقاتش می شتافت. در مکانی از آن دشت پهناور و خشک، کمی مانده به صخره بی بزرگ و سرخ فام از غروب آفتاب، سنگی ادامه راه را سد کرده بود. به بالایی سنگ مردی سیاه پوش، پشت به من، همانند درختی خشک و سیاه که انگار ریشه در سنگ داشت، ایستاده بود. بالاپوش فراخ و فاخر و بلندی به رنگ سیاه به تن داشت. سر و شانه هایش افتاده و به پیش خمیده بودند. دستانش بلندتر از حد معمول می نمودند. گیس سفید و بلند و شانه خورده اش اندک قوز پشتش را می پوشاند. هر دو پایش یکی و چون ستون و تنه درختی استوار انگار که در سنگ فرو رفته بودند. انگار که پیکر تراشی زشت اندیشه از سنگ تراشش داده بود. تصور داشتن چهره بی خنک و افسرده و مأمور تنها و اولین گمانی بود که از آن پیکر به اندیشه رسوخ می کرد. سنگ چرخید و من

ایستاده بر بالایش چهره در چهره شدیم. چه شباهت شگفت انگیزی به من داشت. نه، نه، باورم نمی شد. این غیر ممکن بود که او، آن مرد سیاهپوش، من باشم.

مگر ممکن بود که من بتوانم همه جا باشم! مرا چه کاری می توانست با مادری آرزومند باشد!؟ چه توضیحی برای خویش داشتیم؟ چرا من؟! چرا من باید بر سر راه او ظاهر می شدم؟! مگر من کیستم که خود نمی دانم؟ فریاد بر آوردم و از او خواستم که از مداخله بپرهیزد. به راه خود رود و از سد کردن راه خسته یی دوری گزیند. اما او به زبان نگاهی بی اعتنا گفت: مگر نمی بینی که پای رفتن ندارم؟ مگر نمی بینی که پایم سنگ است و در بند این سنگ گوشتارم؟ تو مرا به رفتن می خوانی غافل از اینکه از درک بودن خود در اینجا عاجزی. تو خود، به تماشای چه چیز در پی خسته یی روان گشته یی؟ می دانم. می دانم که نه تو می دانی، نه من، و نه او یی که آفریده ماست. همه شریکند و همه هیچ نمی داند. شاید ما هر دویمان همان منظوری هستیم که چون همه، بر خویشمان تحمیل گشته ایم.

مادر بفاصله طول سایه اش در پای سنگ به زانو بر زمین آن دشت پهناور و خشک افتاده بود. سر سایه پیکر لرزان مادر به پای سنگی که همزاد من، همان مرد سیاهپوشی که به روی آن ایستاده بود، می سایید. مادر دستانش را به مفهوم نیاز و التماس بر هم تافته بود و به زیر چانه لرزانش ستون کرده بود و صورت و نگاه نیازمند و آرزومندش را به منی که بالای سنگ ایستاده بود، دوخته بود. او به زبان عام سخن نمی گفت. او به رسم همه رنج دیدگان نمی گریست و چون خنده های شوق همه آنانی که آماده اند تا لحظه وصال را به آغوش کشند، نمی خندید. او مریمی بود افتاده به پای رب النوع خویش به التماس، که کفاره همه گناهان خود و همه آنی که دوستش می داشت را، پرداخته بود. بسان زمینانی بود که از تحمل مکافات ناکرده خطایش سر بلند بیرون آمده و به پیشگاه سر نوشتش ن ه به ستیز که به خضوع و تسلیم سر فرود آورده و عصبان در برابر عاقبت اقبالی که خود راقم آن نبود را بیهوده و عبث و پوچ می دانست. بیهوده چون تولد. عبث چون زیستن و پوچ چون مرگ.

به همزادم خیره مانده بودم. نقابی از نارضایتی و ناگزیری به چهره داشت. به خود می اندیشیدم، میل و آرزویم را منعکس در نقاب همزادم می یافتم. هر دویمان منظوری بودیم که بر خویشمان تحمیلان کرده بودند. بی آنکه توانی برای پایداری از نپذیرفتن بر ایمان باقی گذارند. ما و هم زن بسان آرامیانی بودیم که جبر را دلیل ناتوانیشان می کنند و بعد خدایان و رسولانشان را می آفرینند و سپس بار را به سبب رضای آفریده هایشان به هر سویی که ایشان بخواهند می برند.

هر دو ساکت بودیم و سرگردان در انتظار فرمانی تازه که باید از جایی از ناشناخته هایم ان صادر می شد. و از شرم، نگاهمان را از نگاه زنی که در مقابلمان چون مقابل قدیسان به روی خاک خشک دشت زانو زده و عاقبت را طلب می کرد، می بریدیم.

سر انجام دو آویخته های دو سوی همزادم که در زمانهای پیش از بیخود شدنش، معنی دست را تداعی می کردند، حرکت درآمدند و فضا را به هیاهوی سکوت آخرین لحظات تسلیم جان، جان بخشیدند. یکی از دودست همزادم چون پیکانی به آسمان اشاره داشت، و آن دیگری به زمین میان زن و سنگ، که سایه زن در آن آرمیده بود. او اشاره ها را اینگونه در می یافت که به پایان رنج اش نشانه رفته اند. در می یافت که آنی بعد، پس از پرداخت آخرین دین خود به زمین وارد حریم عشق تازه یی خواهد شد. به حریم ملاقاتی که وعده اش داده بودند و به او باورنده بودند که در آن حریم، عاشقان محروم زمینی، همان جفا دیدگان، قادرند تا از شکوه لحظه دیدار بهره مند گردند.

و من من، چون شاهدهی در تصویر، تأکیدی بودم بر تصویر پیش رویم. بی آنکه گام بردارم، گرداگرد آنچه که رخ می داد، می چرخیدم و من بالای سنگ را می نگریدم که چون پیامبران مغلوب بر زمین و آسمان اشاره داشت و مادر را می دیدم که به سجده در مقابل سنگ سر به روی سایه خویش گذارده بود و بی جان و بی هیچ حرکتی، مصمم می سوخت و خاکستر می شد. و من گرفتار مانده در قلعه، همه آنچه را که واقع می شد چون آیه ها و رویاهایی تلخ و مکرر و مشابه می دیدم. چشم فرو بستم و چون همیشه آهی جگر سوز از نهاد بر آورده و سکوت اختیار کردم. نه حرفی، نه کلامی، نه حرکتی و نه حتی فریادی از سر خشم و یأس.

به تاریکخانه پشت چشمان بسته ام خزیدم و در تلاش بودم تا آن تصویر را نیز در سکوت به باد فراموشی سپارم. آری، سکوت و فراموشی، ساده ترین عملی که نیک تو از هر عملی، من و منها از عهده اش بر می آید. کوردلی بودم که سعی در کرخ و گم کردن خویش داشت؛ که احساس ورود موجودی به فضای خالی و گنگی که در آن بودم، مرا از تلاش برای دستیابی به آنچه که در پی اش بودم، بازداشت. چشم که گشودم مخاطب را دیدم که در حال تحول بود. تحولی شبیه به نوعی دگر دیسی غیر معمول. شکلی از دگرگونی که در درون صورت می پذیرد و آثار ناپایدار بیرونیش قابل رؤیت است. مثل جایگذاری و جایگزینی. مثل رفتن کسی و آمدن چیزی. مثل باور حلول موجودی زشت یا زیبا، نیک یا پلید به درون تنها امیدی که نبودنش را نمی توان پذیرفت. امیدی که رو به نیاز از تنهایی می گریزد.

شگفت زده مخاطب را دیدم که دچار ریشه شد. ریشه یی درآلود. دردی که هر لحظه می توانست انفجاری تن را در پی داشته باشد. دردی حاصل از جای گرفتن شکلی عظیم در ظرفی بیش از حد خرد و کوچکتر از مظلوفش. دیدم که او شفاف و شفاف می شد. شفافتر و شفافتر. تا بدان حد که به بی رنگی زلال آب شد. به تکه های بلند و باریک شیشه یی چیده شده در کنار هم تقسیم شد که ناموزون و نامنظم، آهسته به بالا و پایین متحرک بودند. ریشه اش ادامه یافت و زلالیش رو به تیرگی نهاد. تیره و تیره تر تا اینکه به سیاهی نشست و همان پاره ها و همان تحرك ادامه یافت و بعد به موج مبدل شد و در پایان همه موجودیت مخاطب بر هم ریخت و حول یک محور و کانون میانیش بسرعت چرخیدن گرفت. سریع و سریع تر. به نقطه مبدل گشت و نقطه باز شد و باز تر. بی نهایت باز. تابدان حد که از میدان دیدم خارج شد. سپس او را دیدم که بی هیچ تغییری در مکان و شکل، با همان هیبت و هیئت پیش از تحولش در حال نفوذ دادن نگاه نافذش در من بود. دیدن آن تحول بی نتیجه و احساس آن نگاه نافذ مجدد، دوباره مرا در سلول کنجکاو به بند کشید. رگبار دوباره پرسشهای بی پاسخ، معیارهای برهم ریخته اندیشه ام را بیش از پیش سست و برهم ریخته تر کرد. ابتدای هر اندیشه یی با چرا آغاز می شد و انتهایش به چگونه می انجامید. نمی دانستم توان نموده ام را چگونه باید برای یافتن پاسخی که خود پرسش انگیز بود، مصرف کنم. نگاهش که سادگی پیش از این را نداشت، آزارم می داد. باید خود را از شر آن چشمان شرریار می رهاندم. باید از تیزی نگاهش می کاستم. آری باید کاری می کردم که از کاویدن دست بردارد. اما آخر من چه نیازی جز رفع تنهاییم به او داشتم؟! آیا او چیزی جز اجبار پناه بردنم به او، به من می داد که توجهم را به خودش جلب کرده بود؟! او که هم او بود و جز در حالت چشم و نگاه، تغییری نکرده بود. او که هر چه در اندیشه و توان داشت در اختیارم نهاده بود! پس چرا رهایی نمی کردم و به راه خود نمی رفتم؟! چرا احساس آخرین امید بودنش بر همه من تسلط داشت؟! همه چیز نشان از حلقه های بهم پیوسته زنجیری نامرئی را داشت که سر آزادش بدست او بود و الباقیش گرد کلاف سردرگمی چون من پیچیده بود. بر همه من. بر همه منی که بی زنجیر هم توان گریز از اجبار را نداشت.

همه جبری که به اختیار خویشم در من ایجاد گشته بود، اجبار تازه ای را در من شکل می داد. اجبار به شورش. اجبار مجاب کردنم برای گسستن زنجیر. میل به تغییر. تغییر در روش. تغییر در خواستن. در آرزو. تحول. تحولی عابر. عبور از تسلیم. نزدیک به رضایت. رضایت از سهم جویی. کمتر از آنچه می خواستم و برایش تلاش می کردم. یابه من می بخشیدند. چه خوب و چه بد. بی هیچ مقایسه یی با هر موجود دیگر خارج از من. چیزی شبیه شعف از زنده بودن. حل شدن. تهی گشتن و به عمد ندانستن. خوب تظاهر کردن. مثل ژست های شاد. مثل تسکین. تسکین بی درمان. مثل نام خنده نهادن بر کج و معوجی عضلات لب و صورت، بی آنکه ربطی به شادی داشته باشد. کافی است به اندازه یی باشد که فقط نیاز بیرون را بر آورد. بعضاً در حد قهقهه. برای قبولاندن چیزی به آنان که توجهی به من ندارند. آنان که کمی دورتر از من همان سعی را می کنند که من نیز شاید تصمیم به انجامش گرفته ام. مهم نیست بشنوم و نفهمم. مهم نیست بگویم و نفهمند. آری این را هم می توان شورش خواند. شورش بر علیه خویش. شورش برای آشتی دادن خود با کثافت. کثافت، نامی برای دنیایی که تمام زیبایییش را از کف داده است. کافی بود که چشم و دهانم را به روی خود و نبوده ها، باید و نبایدها و هست و نیست ها ببندم. آری برای به بار نشانیدن شورش همین کافی بود. رضایت به سکوت و راضی بودن از سکوت. هر چند که برای کسی چون من دشوار می نمود. منی که هر چه از عمرش گذشته بود، سکوت به بیرون را به فریاد در درون مبدل کرده و خود را آزار داده بودم. آزاری که حاصلی جز رنج نداشت. رنجش از سر رنج. آری باید یک بار بخوای همیشه

تصمیم خود را می گرفتم. باید چشم و دهانم را می بستم و آنچه را که می شنیدم و می دیدم به اندیشه ام راه نمی دادم. پس باید اندیشه ام را حتی به روی تأسف نیز می بستم. باید می پذیرفتم و تکرارش می کردم که ، خوب همین است که هست و کاری نیز از کسی بر نمی آید. چرا و چگونه هم بی فایده است . اما آیا حداقل برای نجات خود از چنگال خویشم قادر به جاری کردن و به بار نشانیدن چنین اراده ای بودم؟

چشمان شرربار و نافذ مخاطب هنوز خیره بر من مانده بودند و هنوز می کاویدندم. خواستم من نیز چون او خیره اش شوم. خواستم هر چه را که از او شنیده بودم فراموش کنم و همه چیز را از نو آغاز کنم. لبانش بسته بود و صورتش بی روح. مخاطبم خودش نبود. خود پیش از تحوّلش. انگار که روح از روحش رخت بر بسته بود. گویی که کسی یا چیزی پیکرش را به عاریت گرفته بود. نگاهش چون خنجری تیز و دودم قلبم را می درید. لبخند مسخره و تحقیرکننده پشت چشمانش را حس می کردم. کمی حالت شرم داشت و بر آنت جویی. احساس دلجویی زیرکانه یی را به من انتقال می داند. باید قادر به خواندن اندیشه اش می شدم. هر دویمان در سکوتی سنگین بودیم و هر دویمان در حال انتقال خود به دیگری. هر دویمان انگار چیزی کم داشتیم یا گم کرده بودیم. هر دویمان انگار پیش از هر عملی قصد توجیه اش را داشتیم و فخر توجیه کردن را هزینه خرید دلیلی می کردیم. هر دویمان تلی بودیم از غبارهایی که در درون دو ظرف بی روزن انباشته شده بودند. خار روئیده بر خار که نوک خمیده اش رادر پیکر خویش فرو برده و زهر و آتش به آن تزریق می کند.

«» خوب ، آماده ام تا حرفهایت را بشنوم.

صدایی بود پرطنین و هول انگیز که از مخ اطب خارج می شد. صدایی چون صدای حاکمیت همان خان روستایی که پدر بزرگ در شرح مکرر قصه هایش تقلیدش را می کرد. اطمینان داشتم که صدا از جهت اوست که می آید. اما آخر چگونه؟! بی آنکه دهان باز کند ، بی آنکه لب بگشاید ، بی آنکه هیچ نشانه یی از گفتن در او ظاهر شود ، در جای خود نشسته و چون پیکری تراشیده شده از سنگ چشم به من دوخته بود.

نه ، نه ، این صدا ، صدای مخاطب نبود. صدایش را می شناختم. روح و روانم از درد گم کننده ضربه های پی در پی ، به خود می لرزید. چقدر همه چیز به صورتهای گوناگون تکرار می شدند!!

طنین هول انگیز صدا دوباره از جانب مخاطب برخاست و این بار آمرانه تر از بار پیش گفت :

«» آهای با تو هستم. پس چرا ساکتی؟

حیرت زده گفتم :

\*\* دلیل سکوت من تو هستی.

«» من؟! چه دلیل مهمی! من که گفتم ، آماده ام تا حرفهایت را بشنوم.

\*\* آیا من حق ندارم که بدانم چه کسی آماده شنیدن حرفهای من است؟

«» اگر می دانستی که چه می خواهی و تا کجا پیش رفته یی ، محلی برای طرح کردن سوالت باقی نمی ماند.

\*\* اگر ندانم که چه می خواهی و تا کجا پیش رفته ام ، پس نباید نیز بدانم که با چه کس گفتگو می کنم؟

«» چه فرقی می کند؟ آیا همینقدر که کسی هست که با تو گفتگو کند ، کافی نیست؟

\*\* دانستن اینکه با چه کس سخن می گویم آسوده و بیانم را روان تر می کند ، و این نه توقعی بی جاست و نه ذره یی زیاده خواهی.

«» روبرو شدن با مخلوقاتی چون تو ، معلوم می کند که هنوز در کار خلق کردنم و خالق بودنم کامل نگشته ام. اما مهم نیست تا آخرین لحظه عمر آخرین انسان در جهان وقت دارم تا نقصهای به بار آورده ام را برطرف کنم. اکنون بگو ببینم ، چه می خواهی؟ بدنبال چه چیز از جایی که هنوز جایست سردرآورده یی؟

\*\* آمده ام که ببرسم. آمده ام که بدانم. نه که بخواهم. اما پیش از آغاز حق خود می دانم که بدانم ، از که می پرسم و کیست که برای دانستن یاریم می کند.

«» از لحظه یی که دانستم خدا هستم تا کنون ، تو تنها موجودی هستی که اینقدر به او نزدیک گشته ام . دلپیش را نمی دانم. اهمیتی هم ندارد. توجیه کردنش آسان است.

\*\* منظورت این است که تو خدا هستی؟! و من باخدا صحبت می کنم؟

«» درست فهمیدی. نیک دریافتی.

\*\* اما این باورکردنی نیست. غیرممکن است. پذیرفتنی نیست.

«اگر بر هیجانت غلبه کنی لزومی بر جارکشی و حنجره دریدن نمی یابی. درثانی نمی خواهم کسی بداند که من اقدام به عملی غیر مجاز کرده ام. این ملاقات می تواند رازی باشد میان من و تو. اگر که بی هیچ اجبار و مقاومتی رازداری پیشه کنی.

\*\* اما آخر چرا اکنون؟! چرا اینجا؟! چرا اینگونه ناقص؟! پس شکلت کجاست!؟

«سواره و به تاخت مرو انسان. این اولین تجربه حیات من در چنین موردی است. نیاز به یاریت دارم تا خویش را در این ملاقات پیداکنم. پس پیاده باش تا آهسته در یکدیگر سفر کنیم. ضمناً چه اه میتی دارد که ، کی ، کجا ، و چگونه باشد. مهم این است که این اتفاق واقع شود. پس آرام باش و صبر پیشه کن.

تغییر آه ننگ گفتارش از تحکم، به نیاز ، واقعی بنظر می رسید. خواستم بگویم که :

\*\* ن ن ن نمی فهمم که.....

به میان کلام داخل شد و گفت :

«گفتم که عجول مباش و به هر دویمان رخصت بده تا از این ملاقات کام بجوییم . وقت بسیار است . اگر قرار بر این باشد که تو ندانی و من نیز نفهمم که ابهاماتت کجایند و چگونه ، بدان که به درد یکدیگر نخواهیم خورد و هیچ باری از هیچ کدامان سبک نخواهد شد. اکنون به طمأنینه و روشن بگو چه چیز را نمی فهمی؟  
\*\* چیزهایی را که در طول تمامی عمر رفته ام ، درباره تو شنیده ام با آنچه که تو در آغاز سخنت می گویی تناقضی فاحش دارند و این بیش از پیش موجب تهی گشتنم می گردد.

«تهی؟! چرا تهی!؟

\*\* اگر تو همان می بودی که درباره ات گفته اند ، سریع تر از بند خویشم آزاد می گشتم . به لامنتقی تن داده بودم و آماده ، تا تو را همانطور نادیده ، از روی شنیده هایم بپذیرم. برای گریز از این سرانجام سالها با خویش جنگیده ام. اما اکنون که مغلوب سعیش گشته ام و پذیرفته ام که پرسشها مرزهای نیافتنی دارند و پاسخها در آنسوی تاریک مرزها پرسه می زنند ، به یکباره تو را بر سر راه خود می یابم که می گویی خداهستی و قصد داری مرزها را نشانم دهی و به آنسوی تاریکشان نور بتا بانی. این چه معنایی می تواند داشته باشد!؟

«از سرکوب کردن و شماتت خود دست بردار و دریاب که خواستی و اکنون می توانی. این فرصت را غنیمت بدان و پیش از پرداخت غرامت ، خود را پالایش کن . ای انسان تو تنها امینی هستی که من نیز سالها در پی اش بوده ام. تو تنها امینی هستی که می توانی از رنج من آگاه شوی. تو تنها امینی هستی که می توانی خواهش و تقاضای مرا دریایی و اجابت کنی. پس دست رد بر سینه ام مگوب و همان باش که به او اعتماد کرده ام.

آهنگ صدایش ترحم انگیز می شد. می توانستم ناله و درماندگی مانده در صدایش را لمس کنم . آیا او واقعاً خدا بود؟! خود خدا؟! همان مطلق که درباره اش شنیده بودم؟! اگر بود ، پس چگونه خدایی بود که سعی در باوراندن نیازش به انسان داشت؟! در همزیستی جماعت دنیای خارج قلعه بارها شنیده و شاه د جابجاشدن جایگاه مهتران و کهتران ، خدایان و بندگان بوده ام. اما آخر چگونه می توانستم این دو را باهم مقایسه کنم؟!  
\*\* صدای تو را بالینکه نامانو س است ، می شنوم . اما رؤیت کردنت را می گویی که غیرممکن است . بسیار خوب ، اگر یاریم کنی که حداقل تصویری و تصویری از تو داشته باشم ، بیشتر به یکدیگر نزدیک خواهیم شد.

«ای انسان ، تو نیک تر از من میدانی که قرار نیست که من شکلی داشته باشم . صورت مقابل آن اینکه قرار بر این است که من شکلی نداشته باشم. قانون برای خدا و خالق بودن در تصور نگنجیدن است . و غایت در تصور نگنجیدن اینکه هر تصور و تصویری را از من ممکن سازد . هر آینه که تو انستی شکلی برای اثرگذاردن و تأثیر پذیرفتن رسم کنی ، قادر خواهی شد که تصویری از من در ذهن خود حک کنی. اما فقط در ذهن خود. نه بیشتر. و من به تو اطمینان می دهم که من نیز خود را برای تو همان خواهم دید که تو ترسیم می کنی.

\*\* پس در اینصورت همین قالبی را که پذیرفتی ، پذیرفتنی ترین شکلی است که برایم ممکن است.

«گفتم که ، در این مورد آزادی و مختار.

\*\* تو میدانی که مایلم تابیشتر در مورد تو بدانم . اگر قادری ، ارضایم کن و از خودت برایم بگو . چیزهایی بگو که به زیان تو نباشند و به کار من آیند.

«» از خدایی آلوده چه می خواهی بدانی ، ای انسان؟

\*\* از خدا بودن و آلوده بودنش.

«» ای انسان ، آیا تو می توانی برای بی انتهایی ، مرزی تصور کنی؟ یا برای آن خط پایانی رسم کنی که در آنسوی خطی که رسم کرده ای هیچ باشد؟

\*\* نه. زیرا هیچ ، خود حاصل همه است و چیزی است که می توان به آن اندیشید. گذشته از آن ، خط پایان و مرز برای جدا کردن دو وجود است که با خط پایان و مرز به یکدیگر متصل می گردند. مثل ابتدایی که وجود ماقبلی را برای آن نمی توان انکار کرد. ابتدا و انتها قراردادی است میان انسان ها که من از آن بعنوان وقت تحول و دوره دگرگونی یاد می کنم.

«» درود حقیقت بر او بی باد که حقیقت را گفت. حال که با بی ابتدایی و بی انتهایی ، اندازه وجود معین گردید ، اکنون می ماند اینکه تأیید وجود جز با وجود موجود غیرممکن است . بدیهی است که قابل ر ویت بودن و نبودن موجود در این دایره نقشی را ایفا نمی کند. هست را می توان تأیید کرد بی آنکه قادر به دیدنش بود. اما نمی توان به آن خصلتها و ویژه گی هایی را داد که دارا نیست. مگر اینکه قصد تبدیل هست به همان ویژه گی ها و خصلتها باشد.

\*\* آنچه را که می گویی می فهمم. اما منظورت را در نمی یابم.

«» تحمل کن. صبور باش. در این چند روزه فرصتی که باقی است ، شاید بتوانیم چراغ راه یکدیگر باشیم و بر هم نور بتابانیم. به هر روي مایلم نظرت را در مورد شك بدانم.

\*\* خوب ، شك برای من معنی وجود مبهم را دارد.

«» منظور تو همان هم هست و هم نیست ، است؟

\*\* نه. منظور من یاهست و یا نیست ، است.

«» بگذار مثالی برای روشن شدن موضوع بحث مان بیاورم . اگر نظرت را در مورد خدا ، یعنی خودم جویا شوم ، چه خواهی گفت؟؟ من می دانم که هسته مرکزی قضاوت تو در مورد من ، شك است . و این را نیز می دانم که شك تو نسبت به من نه حاصل میل و اراده توست و نه حاصل میل و اراده دیگری. و دقیقاً به همین دلیل است که به اندیشه و دیدگاه تو اهمیت می دهم.

\*\* شك من به تو پاك است ، اما خالص نیست. زیرا من نام تو و آنچه و چگونه که هستی را از دیگران شنیدم و نفهمیدم. و اکنون باید خود جستجو کنم. شاید که قادر به فهمیدنت باشم. اما ابتدا باید شك یا هست ، یا نیست را بر طرف سازم.

«» می خواهی بگویی که هنوز بودنم را باور نداری؟؟

\*\* دلایلم برای رسیدن. به این باور کافی نیست. زیرا هجو آنچه را که از پیش می دانستم تو تأیید می کنی. و نیز از لحظه دیدار تو تا کنون هنوز هیچ باری از تو در من به بلو ننشسته. پس می بینی که نور فانوسی که بدستم داده یی برای روشن کردن آن تاریکی که تو خود را در پناه آن پنهان کرده یی ، کافی نیست.

«» نمی دانم که در ساختن تو از چه ترکیبی سود جسته ام!! به هر روي یا تو کاملتر از من که خدا هستم ، هستی و یا انسان نیستی.

\*\* می بینی؟! این هم دلیلی است بر این مدعا که هنوز در باور کردنت نه مجاب گشته ام ، و نه مجاز.

«» پس چه باید کرد ، ای انسان!؟

\*\* خدا تو هستی . حال آنکه از انسان چاره می جویی!؟

«» خدا بودن مرا فراموش کن. شاید چاره کار در این باشد.

\*\* اما برای فراموش کردن ، مگر نه این است که ابتدا باید بخاطر سپرد تا امکان و لزوم برای فراموش کردن ایجاد گردد!!؟ فرض بر اینکه همان که تو گفتی ، شود و من خدا بودن ترا فراموش کنم. آیا تو فکرمی کنی چاره مشکل در این باشد!؟

«» پس چه باید کرد؟؟ اندیشه ات را جستجو کن ، شاید راهی بر این مشکل بیایی.

\*\* بهترین نیست که تو خود ، خدا بودن ترا فراموش کنی و بی مقام و منصبیت به گفتگو بنشینی؟؟

«» این آرزوی من است ، ای انسان.

\*\* من هیچ مانعی برای دست یافتن به آرزویت نمی بینم. مگر آنکه میل و اجباری در حفظ مقام و منصبیت داشته باشی!



«» وای که چه برسرم خواهد آمد ، اگر که اربابان بدانند که انسانی خارج از دایره خصوصی شان ، بی هیچ منت و خواهشی ، آرزوی خدایی را برآورده می کند که به ظاهر قادری مطلق و خود برآورنده آرزوها و حاجات آدمیان است.

\*\* از چه می ترسی ! ای خدا !! از حبس و تعزیر و بی حرمت شدن . یا خارج کردن ت از حرمسرای اربابانی که از آنان سخن می گویی !!؟

«» ای انسان حق باتوست و زبان من قاصر . اما تحقیر و شرمنده کردن یکی از رفتارهای ناشایسته می است که از حقیقت جویان و حقیقت گویانی چون تو بعید بنظر می رسد.

\*\* آفریننده تو هستی و اگر کامل و بی نیاز می آفریدی ، محلی برای رفتار ناشایست نمی ماند. گذشته از آن تو خود پیش از من خود را تحقیر کرده ای و شایسته نیست که شکوه و گلایه کنی.

«» حق با توست . و اگر من در پی نیاز ، خود را در دام تو گرفتار نمی ساختم ، بستری برای تحقیر شدنم فراهم نمی گشت.

\*\* تجربه ام به من می گوید که هر لحظه هستی هم لحظه پایان است و هم لحظه آغاز . و من از تو می خواهم که از ابتدایت ، از تولدت یا از آغازت برایم بگویی.

«» مگر تو تولدت را بخاطر می آوری ، ای انسان!؟

\*\* نه . بخاطر نمی آورم . اما وجودی که پیش از من وجود داشته است و من از آن وجود یافته ام ، تولدم را گواهی می دهد . هم لحظه و هم چگونگی آنرا .

«» پس شهادت شاهد برای تو کافی است . اینطور نیست؟

\*\* نه . زیرا هر گواهی گواه ، و هر شهادتی شهادت نیست .

«» یعنی گواهی میلیونها از هموعانت برای تو بی معنی است!؟

\*\* اگر بگویم که مشکوک و بی مبناست ، نیک تر حق مطلب ادا خواهد شد .

«» حقیقت را خواهی ، من هیچ چیز را بر اساس طرح و برنامه و هدفی مشخص و از پیش تعیین شده ،

نیافریدم . یعنی اول آفریدم بعد راجع به آن اندیشیدم . هر گاه که در آن نقصي دیدم در پی رفع آن بر نیامدم ؛

بلکه با آفریدن چیزی دیگر در کنار آن موجود ناقص ، نقصش را پوشاندم . مثلاً اول جهان را ساکن آفریدم .

بعد که به آن نگریستم ، دیدم که موجود مسخره یی از کار درآمده . بعد حرکت را به آن افزودم . به این

ترتیب عیب سکون را نه که مرتفع کرده باشم ؛ بلکه پوشاندم . و سکون بعنوان يك وجود واقعی مفهوم خود را

از دست نداد و در جهان باقی ماند . گرچه که حرکت سکون را بی آنکه تغییری حتی در شکل آن نیز ایجاد کند

، جنباند ، اما هنوز جهان فاقد معنی بود . پس چه می بایست می کردم ای انسان!؟ باید همه بنایی را که

ساخته بودم فرو می ریختم و از نو می ساختم؟ نه . زیرا نه قادر به این کار بودم و نه وجود نقایص برایم

اهمیتی داشت . شاید بوی این که نه کسی از من در باره آنها سوال می کرد و نه من ملزم بودم که به کسی

پاسخ بگویم . بنابراین بنای جهان با تمامی معایبش باقی ماند . معایبی که برای پوشاندنش باید چیزهای تازه

می آفریدم . با کج گذاردن خشت اول کج رفتن بنا تا ثریا اجتناب ناپذیر شد . به ررویی برای بهتر کردن

اوضاع در عرصه محدوده خویش ، پس از آفریدن بسیار ریز و درشت های دیگر ، زمان را آفریدم .

اوضاع بی آنکه ایده آل گردد کمی بهتر شد . زیرا در این صورت به خود اجازه می دادم برای فراموش

کردن موجودات ناقص بحد امکان از آنها فاصله بگیرم . و بعد ، زمان که من آنرا بقصد کامل کننده ترین

کامل کننده ها آفریدم ، سر بر عصیان برداشت و از منظور من خارج گشت . حاصل عصیان زمان شقه

کردن خود به سه سیر کاملاً متفاوت “ زمان به پیش ” “ زمان به پس ” و “ زمان ثابت ” شد . بدین ترتیب

اولین نشانه های ظهور مقاومت و اعتراض را همچون هیجان يك بازی تجربه کردم . هر چند که امکان

مهار کردن زمان ممکن می بود ، اما برای من اهمیتی نداشت . زیرا کار من آفریدن و رها کردن بود ، نه

کنترل و به فرمان خویش در آوردنش . با این وجود می دانستم که امکان مهار زمان وجود ندارد . زیرا در

خلق آن از عنصر عبور ، عبور مطلق سود جسته بودم . عبور از همه چیز . حتی از آفریننده شان . می دانم

چه می خواهی بگویی . کمی حوصله کن . به پاسخ پرسش نزدیک می شویم . بی اهمیت های مهم در حال

پرسه زدن ، خود را یافتن ، مهم گشتن و نگرش در خویش بودند و من غافل از همه چیز در پی تعیین

ماهیت خویشتن و روشن کردن جایگاه خود در بازی آفرینش بودم . برای اولین بار در صدد سودجویی از

آنچه که آفریده بودم برآمدم . می خواستم بدانم . می دانستم که من هیچ نمی توانم مستثنی باشم . مستثنی از

شروع و پایان. بی پایان و بی آغاز بودن مسخره بی غیر معقول بنظر می رسید. همانند يك مجازات. برای اولین بار از حریم سرشت و سرنوشت خویش قصد فرانهادن گام و نگاه م را کردم. در محدوده یکتایی و یکتانگري این قصد قابل مجازات بود. چیدن سیب از درخت سیبی که علت وجودش توهم چیزی غیر از علت وجودش بود. اما سبب عدم مجازات، عدم وجود مجازات کننده بود. به هر روی شوق دانستن در باره ابتدا و تولد خویشم برای اولین بار به بیماری شور نیاز مبتلایم نمود. اولین آثار حیات را در خویش یافتیم. اولین شکل سوال در شعور و اندیشه ام حك شد. چه می بایست می کردم! ای انسان؟ آرزوی اینکه، ای کاش خدا نبودم؛ اولین نشانه های شك و از خود بیگانگی را در من ظاهر ساخت. خدایی که از خود بی خبر باشد چگونه ج ز به ریا می تواند مدعی حق باشد!!؟ نه. من هرگز به میل و اراده خویش قصد فریب هیچ موجودی را نکرده ام. ای انسان بلورم کن که حقیقت را می گویم. نه، پاسخ ازلی و ابدی بودن دیگر خرسندم نمی کرد.

از چهره و هیبت قالب خدایی که در مقابلم نشسته بود، هیچ تصویری از خود گم گشته اش، از آنچه که می گفت را نمی توانستم مجسم کنم. حال خاصی را از خود در گفته هایش در من القا می کرد. نمی دانستم تمام احساساتی را که در من برمی انگیزت، چگونه می بایست توصیف می کردم!! چگونه می بایست آنها را از یکدیگر مجزا می ساختم، یا به اراده خویش توصیفشان می کردم. من می بایست میان آنچه که پیش از آن بودم، آنچه که در آن لحظه بودم و آنچه که می توانستم پس از آن باشم به قضاوت می نشستیم. در حالی که می دانستم هر قضاوت درستی می بایست به دور از فشار احساسات باشد. شاید دخالت کمی عاطفه برای روان فهمیدن موضوع، مفید واقع می شد؛ اما عاطفه ام هم بمانند شعورم بزیر شلیک توپخانه احساسات زمینگیر شده بود. او چه می گفت؟! من چه می شنیدم؟! چرا باید حقیقت آنچه که در پیش رویم رخ می داد، مورد تردیدم قرار می گرفت؟! یا باورشان می کردم؟! خشمی که در من برمی انگیزت از چه بابت بود؟! از چه می ترسیدم؟! ترس بود یا هیجان که دچارش شده بودم؟! آیا دلیلی برای هرکدامشان وجود داشت؟! لبخند گمگاهی که به روی لبانم می نشست؟! چه بر سر او خواهد آمد؟! آیا او علاقه مرا بخود برانگیخته بود؟! سرنوشت من یا انسان چه خواهد بود!؟

«» مواردی که من هرگز از آنها آگاهی نداشتم. مواردی که وجود داشتند و من آنها را نمی شناختم. مواردی که پیش از برخورد با آنها هرگز به اندیشه ام نیز خطور نکرده بودند. مواردی که در حضور یکدیگر و با برخورد با یکدیگر بوجود می آیند. بدون اینکه آفریننده بی چون من ه رگز در تکوین آنها کاری کرده باشد. اینها همه وجود داشتند حتی پیش از من. مثبت و منفی به تعبیر شمایان، نیک و بد، نیاز، شك، شرم، ریا، درستی، رضایت، نگرانی و بسیاری موارد دیگر که من پس از مبتلا گشتن به آنها پی به وجودشان بردم. هیچکدام از اینهایی که گفتم ای انسان، مدعی ازلی و ابدی بودن نیستند. مواردی که من نه وقت و چگونگی آفرینش شان را می دانم و نه وقت و چگونگی پایانشان را. شاید مجموعه همه اینها شکل و تمام شعور باشد؛ مثلاً زمان با اینکه همه دلایل ابدی بودن را در خود دارد، اما هرگز مدعی ازلی و ابدی بودن نیست. ای انسان سعی کن بیشتر مرا دریایی، اگرچه که باور کردنم را نتوانی؛ شاید هرگز قادر به یاری رساندن به من نباشی، اما بدان همینقدر که تحمل می کنی، برایم کافی است. پیش از این گفتم که زمان را آفریدم. اما اکنون شك به تفکر و اداشته که زمان پیش از من نیز وجود داشته و من شاید تنها توانسته باشم آنرا بشناسم.

\*\* اگر زمان نیز دارای شعور بود، چه؟ آیا در اینصورت نیز مدعی ازلی و ابدی بودن نمی بود؟

«» دارا بودن شعور تنها دلیل مدعا نیست. دلیل انکارش هم نمی تواند باشد.

\*\* پس چه!؟

«» آنچه که از شعور تأثیر می پذیرد در پدیدار گشتن شعور ایفای نقش می کند. در حالیکه اندیشه ازلی و ابدی بودن و خلق کردن خداگونه و خالق بودنش در محدوده شعور نمی گنجد. پدیده شعور خود توان و تفکر رویارویی را برمی انگیزد. و رویارویی خود سبب شورش و خروج از تسلیم است. شورش حتی بر علیه خالق خویش. پس خالق بی شعور در رویارویی با مخلوق باشعور ناتوان خواهد بود به استدلال. مگر اینکه برتریش به استبداد باشد که این نیز منشاء بی شعوری ندارد.

\*\* بگذار ببینم، تو خود تأکیدت بر این است که فاقد شعوری! هدفی از آفریدن نداشتی و هنوز هم نداری!

خدایی هستی نیازمند که از آفریده ات بیم داری و در تاریکی زندگی می کنی! پس .....

«» پسی دیگر وجود ندارد. همه اش همین است و بدتر از اینها که گفتمی.

\*\* آگو چنین باشد که حق با من بوده و هست.

«» به همین سبب بود که به دیدارت آمدم. زیرا که تو از روی صدق محقی. سعی بر اثبات وجود یا عدم وجود من نداری و می خواهی که به حقیقت وجودم پی بویی. می دانم که قصد تأیید و تکذیب به این شوق نکشاند. می دانم که تو این آگاهی را برای خود می خواهی و قصدی خارج از خود برای آن نداری.

\*\* من نیز مایل به دیدار تو بودم.

«» اطمینان دارم که نیاز من به این ملاقات بیش از نیاز توست.

\*\* پس چگونه است که وقت ملاقات را پیش از این مهیا نساختی؟

«» از دست من خارج بود. برای ارتباط با مخلوقم، باید از مخلوقم اجازه می گرفتم. آنها اجازه ام ندادند. هنوز هم نمی دهند.

\*\* پس اکنون که.....

«» این ملاقات دور از چشم اربابانم صورت پذیرفته. این را من پیش از این هم گفتم.

\*\* مگر تو نبود که انسان را بعنوان اشرف مخلوقات آفریدی؟

«» برای من، هم در هنگام آفریدن و نیز اکنون هیچ فرقی میان گورخر و انسان وجود ندارد. گفتم که آفریدم و رها کردم. اشرف مخلوقات عنوانی است که انسان خود به روی خود گذاشته.

\*\* اما برای اثبات اشرف مخلوقات بودن انسان، همین کافی نیست که توانسته خالق خود را نیز به بند کشد؟

«» من فقط آفریدن را می دانم. اگر که شیوة نابود کردن را هم می دانستم، انسان اولین موجودی بود که از صفحه هستی نابودش می کردم. انسان ناقص ترین آفرینش من است. من هرگز هیچ مخلوقی را تا به این حد زیانمند نیافریدم. برای من گورخر بسیار کاملتر از انسان است.

\*\* این را می گویی، چون انسان توانسته است تو را که آفریننده یی به بند کشد؟ که گورخرت را نیز به بند کشد و شکار کند؟

«» گفتم که آفریدم و رها کردم. انسان بزرگترین ویژگی اش به بند کشیدن است، و این خارج از قصد و اراده من است. می دانم که حاصل به بند کشیدن اکتسابی انسان ها در بند خود گرفتار ماندن است و جز این نیست. همانطور که گفتم من از نابود کردن چیزی نمی دانم. اما اگر مفهوم نابودی از میان برداشتن دیگری به عمد باشد پس انسان خود کمر به نابودی خود بسته است و نیازی به تنفر من نیست.

\*\* پس تضاد بلایایی چون طوفان و آتش و زلزله و غیره را با عدم آگاهی که در نابودی مدعیش هستی چگونه توضیح می دهی؟

«» تمامی بلایایی که منظور توست و همچنین نعماتی که به من نسبت می دهند، همه وابسته به شکل و خاصیتی است که عوامل ایجادکننده شان دارند. نه به میل و نیت و دخالت من.

\*\* و در بیان خرسندی از پرستش؟؟

«» چنین پرستشی، توجیه ترس و ناتوانی و هم حاصل نیاز به امید است که در نهایت توهم می زاید. و اگر جهان را به کوچکترین سلولی که شما روی آن زندگی می کنید، محدود کنیم، و از آن محدودتر به عوالم و تخیلات و نیازهای شما، پس خیال پرستش و ترس از من، غیرمنصفانه ترین قضاوت و مجازاتی است که برای من در نظر گرفته اید. برای من جای شگفتی است و نمی دانم چگونه باید وجود این تناقض ها را برای خود توضیح دهم!!

\*\* کدام تناقض ها؟؟

«» اول، موجودی که تصویر و تصورش غیرممکن اما باورش بحد ایمان ممکن است و دیگر قادر مطلق که بخشنده و مهربان است اما خودپسندی است که مجازاتش برابر با بدتر از هزاران بار مرگ دردم است و مقصودش عدل و انصاف!!

\*\* برای من نیز جای شگفتی است که تو هم از کردار مخلوق بی خبری؟!

«» بی خبری و بی همیتی از عناصر و شیوة آفرینش من است و آگاهی از رازها برایم سخت و دشوار و حتی غیرممکن. با وجود این تماشای موجوداتی که چه ناممکن های نامحدودی می توانند باشند، همیشه برایم جالب بوده است.

\*\* آیا من یا مادرم یا دوست و ه مسایه او را هم تو آفریده ای؟ مثل يك دوزنده كه اين تن پوش مرا آفریده است؟ یا مثل ميزي كه يك نجار مي آفریند؟ يك يك و بي در بي؟  
 «» آیا مي توانم نظر تورا در اين مورد بدانم؟  
 \*\* اما دانستن كاري كه تو مي كني اهميت بيشتري دارد.  
 «» مي تواني از پدر يا مادر خود اين سوال را بكني. آنها اكنون درون قلعه هستند و اينجا نيازي به فریفتن خود ندارند. نه فریفتن خود و نه ديگري.  
 \*\* و اين مي تواند مفهوم عدم آگاهي تو در خلق روزمرگي مثلاً انسان توسط تو را داشته باشد. و يا مفاهيمي از قبيل ترس از پاسخ را.  
 «» انسان فقط جزء بي مقدار و نامفهومي است در درون يك ي از كل هاي عظيم. نه اينكه موجو دي باشد منفرد. در اصل، مفهوم اختيار پرواز اندیشه و خيال، روي و آرزو، نيت و هدف، و ميل و احساس است كه نمي توان آن را مهار زد. اختيار را مهار كني دوباره از خفا آغاز خواهد كرد تا كه عريان شود. جنگ جبر و اختيار و پيروي و شكستشان در ميان شمايان از تصاويري است كه من از وجودش ان تأسف مي خورم ولي از تماشايش هرگز خسته نمي شوم.  
 \*\* اما اينجا كسي با من سخن نمي گوید. نه مرا مي شنوند و نه مي فهمند. نه پرسشي در كار است و نه پاسخي.

«» همينطور است كه مي گويي.

\*\* اما آخر چرا!؟

«» زيرا كه اينجا يا همه، همه چيز را مي دانند و از دانستن خسته و گريزانند و يا ضرر و منفعتي در آن نمي بينند. دانستن مستلزم پاسخ به پرسش نادانان است، حال اينكه، اينجا كسي نيست كه كمتر از ديگري بداند يا بخواهد بيشتري از ديگري بداند.  
 \*\* و اين مي تواند بيشتري از حد ملال آور باشد.  
 «» ملال از محصولات انساني است و بيشتري و كم از حد آن نيز به عوالم خودشان مربوط است.  
 \*\* و ساكنين قلعه را اگر انسان فرزشان نكنيم پس.....  
 «» شايد همينقدر كه تصويري از يك تأسف عميق و شعفي نامفهوم تصورشان كنيم، كافي باشد.  
 \*\* تصويري از يك تأسف عميق و شعفي نامفهوم!!!

كلام آخر مخاطب تمام حس و حواس و تمرکز را ربود و زبانه را به بند كشيد، و به سكوت واداشت. براي درك آن، بي اختيار بارها در بخش تهی گشته ذهنم تکرار شد؛ « تصويري از يك تأسف عميق و شعفي نامفهوم!!! » « تصويري از يك تأسف عميق و شعفي نامفهوم!!! »  
 به فطرت بد اعتقادي نداشتم. مي دانستم كه فطرت انسانها ميان خوب و خوبتر درنوسان است. اما چرا هرگز اين خوب در زمان حيات نمايي ندارد، شكفتي است كه پاسخش شايد در درون جايي چون قلعه ظهور و جلوه مي كند. جايي كه شايه، بايد همه ظواهر زندگي به همراه خود زندگي فروريزد تا شبي از انسان بتواند نفي از سر آرامش تازه كند.  
 شايد مفهوم " تأسف عميق " زمان ظهور فطرت انساني باشد؛ زماني كه موضوع مجازات مي شود و ظهور نمي كند؛ و زماني كه بي اثر شده رخ مي نمايد. و شايد شرح " شعف نامفهوم " عدم وجود رقيب و انگيزه براي تكاملش از خوب به خوبتر باشد. زماني كه خوب ديگر چفت زنده بودن نيست و بكار مردن مي آيد و شايد عالم پس از آن.

در اين لحظه صدي خود مخاطب بي هيچ واسطه بي خطابم قرار داد و گفت :

«» خوب، راضي شدي؟

\*\* راضي؟ از چه بابت؟

«» از اينكه سرانجام با او بي كه مي خواستي ملاقت كردي؟

\*\* تو چطور؟ آیا ملاقاتي كه مي گويي حاصلتي براي تو نيز داشت؟

«» من فقط لحظه ورودش را در خود حس كردم، نه بيشتري.

\*\* از اين موضوع مسرور نيستي؟ از اينكه او در تو منزل کرده بود؟

«» به من گفته اند که قرار بر این است که چنین حالاتی در اینجا برای ما مفهومی نداشته باشد. قرار نیست که ما در اینجا از سرور و شرف، رضایت و حزن، آرزو و رنج و امثال اینها چیزی بدانیم.  
\*\* پس حضور خدا در تو هیچ مفهومی برای تو نداشت!  
«» ویژگی اینجا همین است. اینکه همه چیز مفهوم خود را از دست بدهد. حتی ما. اینجا نه ما مفهومی برای محیط و دیگران داریم و نه دیگران و محیط برای ما.

حق با مخاطب بود. چنین احساسی را من نیز بسیار نزدیک به خود حس می کردم. در باور پیش و پس از ملاقاتم با خدا هیچ تغییری ایجاد نشده بود. جز تأیید باوری کهنه.  
مخاطب همزمان با ادای آخرین جمله اش از پشت میز کافه گونه یی که نیم تنه پابینش را پوشانده بود، برخاست که برود:  
«» اکنون باید بروم و ورودم به اینجا را به ثبت رسانم؛ و تو آخرین “شکل و بودی” هستی که با آن تماس داشتم. به امید دیدارت تا وقتی که تو نیز به فضای نامرئی بپیوندي و به خلاء مبدل شوي.  
او با آرزوی دیدار دوباره ام پشت به من کرد و در فضای مه آلود پیش رویش آهسته گم شد.  
و من آخرین ضربه هولناک درون قلعه را نیز دریافت کردم. او پایین پوشی شطرنجی به تن داشت. بسان همان که به زیر چرخهای لگامیون جان داد.

نگاهم همچنان بر لکه سیاه بال پروانه نقاشی شده روی دیوار اطاقم خیره مانده بود و مقابلم روی میز، دو فنجان چای و قهوه تبخیر شده قرار داشت. چشم از پروانه برگرفتم و به ساعت دیواری نگریستم. همان وقت آخرین مرتبه را نشان می داد.  
از همه خودم فقط ریشی پر و صورتی تکیده مانده بود و وضعی از گرسنگی و تشنگی، و سرگیجه یی که شاید شکلی از توشه سفری بود که از آن بازگشته بودم!  
بسختی از جایی که در آن رسوب کرده بودم برخاستم تا زنده بودم را حس و ثابتش کنم. زنده بودم، زنده یی که در آن لحظه نقطه و مرکزی بود که تمام هستی به دور آن می چرخید. دو گام لرزان کافی بود که انبوهی از من پوست و استخوان را بر زمین بکوبد. گلو و زبان و لبانم از خشکی چنان درهم پیچیده بود که از گفتن کلمه آب هم ناتوانم می کرد. به دشواری مفهوم “باید” ، و به آهستگی از سر ضعف، به آنچه که قوتی به وجودم می داد پرداختم. آب و چند تکه بیسکویت و لیوانی شیر و آب میوه و بعد چند سیگار پی در پی، رفته رفته برای استحمام مهیایم ساخت. ساعاتی بعد به درون بستر خزیده و خود را آماده شروع فردای کاریم کردم. به آنی خواب دربرودم و بی هیچ خدا و اندیشه و رویایی، تنها شب حیاتم را آسوده در خواب به صبح رساندم.  
آغاز فردای کار پس از دو هفته مرخصی سررسیده بود و من به تأخیر از خواب جستم. بسرعت “اجبار” خود را مهیای شروع تکرارها کردم. آخرین جویده لقمه را در لحظه حضورم در پیاده روی مقابل در خانه ام فرو دادم و کیف به دست بگامهایی بلند بسوی ایستگاه مترو روان بودم که به تعجب از حرکت باز ایستادم. به همه آدمهای اطرافم به دقت نگریستم. همه بی هیچ استثنایی پایین پوشی شطرنجی به تن داشتند. همه بی هیچ استثنایی. حتی خود من.

\*\*\*\*\*



## شام آخر

باید تمامش می کردم. اما خستگی مجبورم می کرد که کمی استراحت کنم. برخاستم و پس از کش دادن دستها و انجام چند حرکت نرمشی و شنیدن صدای جابجاشدن استخوانهایم، مداد را پشت گوشم گذاردم و به پشت روی تخت یکی از اتاقهای مسافرخانه کنار جاده یکی از شهرهای شمال دراز کشیدم و چشم به سقف اتاق دوختم و به مرور کاری که تا لحظاتی دیگر پایان می پذیرفت پرداختم.

سفارشهای مشتریهای حاجی رادرکیسه های بزرگ و سنگین برپشتش می گذاشت و تا مقابل درم غازه یا جلوی پای خود مشتری حمل می کرد. بعضاً انعام مختصری می گرفت و همراه با مو اجدب ناچیزی که حاجی، صاحب حجره به اومی داد، زندگی خود و خانواده اش که شامل همسر و دو دختر زیر ده سال بود را می گذراند. سید و خانواده اش در یک اتاق 9 متری در ته حیاط یکی از خانه های محلات پایین شهر بایک آدرس پستی اما بی هیچ نامه و بسته یی، ساکن بودند. همسرش به مانند خود سید با اینکه بهاران اندکی را پشت سرگزارده بود اما چهره و اندامی سالخورده داشت. راضیه همسر وفادار و قانع سید که همیشه تک پی کلامش، راضیم به رضای خدا ” بود و هر روز باج خدا و رسولش را در پنج نوبت پرداخت می کرد، کارهای مختلفی را برای کمک به همسرش در فتح هزینه های مختصر زندگیشان، انجام می داد. از سبزی پاک و خرد کردن و رخنشویی گرفته تا شیشه پاک کنی و فرش شویی و آشپزی و غیره که اغلب همسایه ها نه بر حسب نیاز، که برای رساندن اندکی یاری به اندازه وسعشان به این خانواده، برای انجام کارهایی از این دست به راضیه مراجعه می کردند. راضیه همه اینها را می دانست و از این آگاهی عذاب می کشید. اما چاره یی جز تحمل همه این خفتها و ترحمها و منت و تحقیرها را نداشت. به دفعات شنیده بود که درباره او چه می گویند. راضیه بخاطرشاکر بودنش همیشه امید این را داشت که سرانجام روزی اویشان ورق را بر خواهد گرداند و دنیا را به کام آنها نیز خواهد کرد. کی و چگونه اش انتظاری بود که باید می کشید. در تلاطم های شدید بارها پیش آمده بود که با امیدی لطمه خورده پس از گله و شکایت و نفرین و ناسزا، آرزوی مرگ خود را کرده بود و این آخری ها تقریباً هر روز و روزی بارها تکرارش می کرد و ورد زبانش شده بود. با این اوضاع تکلیف زینب و زهرا هم که نامهایشان رد پای نذر و نیاز، انشالله برآورده خواهد شد ” امید سید و راضیه بودند، معلوم بود. دو دختر بچه زیبا و تکیده و پژمرده یی که اویشان به آنها بخشیده بود تا بارها و بارها به پایش قربانی شوند. نه تغذیه یی مناسب، نه پوشاکی تازه، نه بهداشتی درخور و نه تحصیلی حداقل برای خواندن و نوشتن. و کنار همه این محرومیتها، زینب و زهرا محکوم به آموختن نحوه نگرش والدینشان به زندگی بودند. وای که چه سرنوشتی در انتظار این لعنت شدگان بود.

سید پیش از آنکه به حمالی در انبار تجارتخانه حاج نصیر آجیل فروش مشغول شود، برای یکی از کارخانه های شیشه سازی دور از شهر نهبانی می کرد. کارخانه ورشکست می شود و سید بیکار. تا اینکه به حمالی در تجارتخانه حاج نصیر آجیل فروش می رسد.

طولی نمی کشد که سید به ناحق به اتهام سرقت از انبار، بی مزد و مواجب اخراج می شود. سید بیکار شده

در کنار خانواده اش، طی مدتی که در جستجوی کاربرد از طریق آن مختصری که راضیه بدست می آورد، امرار معاش می کردند.

اجاره اطاقشان چند ماهی بود که عقب افتاده بود. صاحبخانه شان از آنها خواهش کرده بود تا تمام اجاره های عقب افتاده را از او بعنوان هدیه بپذیرند و اطاق را تخلیه کنند. صاحبخانه از سید و راضیه خواسته بود که نه به او التماس کنند و نه از او خواهش. او گفته بود که اطاق را برای پسرش می خواهد که تا زه ازدواج کرده و سر و سامان گرفته. راست و دروغش را فقط سید و راضیه و همه اهل محل می دانستند و بس. به هر روی سید به همراه خانواده اش اطاق را تخلیه کردند و به مدد نگهبان پارک جنگلی شرق تهران، دور از چشم مسئولین بالای پارک در کلبه بی در میان پارک پناه جستند و روزگار می گذراندند تا اینکه روزی:

سید: سلام آقا مهدی.

نگهبان: از کار و بار چه خبر؟ پیدا کردی؟

سید: نه والله آقا مهدی. دوره آخر زمون شده. هیچکس کارگر نمی خواد. انگار شهر و مملکت داره ورشکست میشه.

نگهبان: روم سیا سید. نمی دونم کدوم نامسلمونی از آلونک شما توی پارک، واسه رئیس خبر برده. دیر روز رئیس منو خواسته بود. کلی وق زد و توبیخ کرد. دستور داده که جل پلاس شمارو از پارک بریزم بیرون. من که دلم نمیاد این کارو بکنم، تو خودت یه فکری به حال من بکن. چند سرع ایله ایم و نون خور. خدارو خوش نیامد ما هم عین شما آواره و سرگردون بشیم.

سید: حالیمه چی میگویی. باشه آقا مهدی، یه فکری براش می کنم. از امروز دنبال جا هم می گردم. چند روز پیش قرار بود توی یه گاراژ مشغول کار بشم. صاحب گاراژ گفته بود، از روزی که مشغول شدم م ی تونم بچه ها رو ببرم توی اطاقک ته گاراژ جا بدم. زندگی داشت شیرین می شد. دیر روز که رفته بودم پیشش، دیدم یه بابایی دیگه که انگار وضعیتش از من هم بدتره سرکاره جاخوش کرده. اما با این حال می دونم که اینا به شما ربطی نداره. وضعیت زندگی من دلیل قانع کننده بی واسه اینکه هر طوریه توهم بیکار نشی. چشم آقا مهدی از امروز دنبال جاهم می گردم.

سید از شنیدن اخباری که آقا مهدی، نگهبان پارک بهش داده بود داغ کرده و عصبانی بود و در ضمنی که بطرف آلونک می رفت با طعنه و کنایه به راضیه گفت:

سید: راضیه خانوم از این جاهم رفتنی شدیم. سر نماز یه قصر دیگه به آقات سفارش بده. اون همیشه به ما لطف داشته.

و با لبخندی تمسخرآمیز و زمزمه وار ضمن اینکه راهش را از سوی کلبه برمی گرداند، ادامه داد:

سید: امان از دست این آقاها ی حشری. معلوم نیست تاکی میخوان خوار و مادرمو.....

بقیه حرفش را می خورد و با فرستادن صلوات و صد لعنت به شیطان در حالیکه به گوشه بی از پارک می رود صدای راضیه را می شنود که می پرسد:

راضیه: کجا میری سید؟

سید: میام. برمی گردم. برمی گردم.

راضیه از کلبه خارج می شود و سید را که به قسمت پردرخت پارک رفته غمگانه تماشا می کند. پس از کمی تأمل تعقیبش می کند. به انبوه درختانی که سید را بلعیده بودند، می رسد. با دیدن او خود را پنهان می کند. راضیه، سید که در کنار درختی به زانو به روی زمین افتاده را می بیند که دستانش را میان خاک و برگ و خاشاک جنگل فرو برده و ستون پیکر شکسته اش کرده و چون قدیسان داستانهای اسطوره ای در حال عروج و نیایش می گرید. و چه سوزناک و از ته دل می گریست سید. گویی که همه ناله بود و غم. گویی که همه زاری بود و اشک. گویی که آخرین لحظه فروریختن پوکی پیکرش بود به پای پوچی دنیا. به پای نیستی. هستی. به پای آرزو هایی که ناداده از اومی گرفتندش. صدای گریه های سید شبیه صدای گریه های آن شبی بود که دلش فقط یکی از دلایل گریه های همیشگیش بود. چه نفرت انگیز بود آن شب که:



سید: سلام راضیه. چرا ناراحتی؟! این چه قیافه‌ایه که به خودت گرفتی؟! شبیه جنایتکاری پشیمون شدی. تورو خدا یه خورده بخند راضیه جان. ناراحت نباش، بلاخره آفات ایشاله یه روزی دلش به رحم میاد و جواب وفاداریهای تورو به خودش میده. آفات داره امتحانت می‌کنه راضیه جان.

بیچاره سید هنوز از فاجعه بی‌خبر، تا می‌توانست تلاش کرد که خنده به روی لبهای راضیه بنشیند. اما راضیه بجای خنده گریه تحویل سید داد و برای اینکه نگاهش با نگاه سید تلاقی نکند، اشک ریزان بر زمین خیره ماند. و سید پس از کشیدن نفسی عمیق که معنی ناامید شدن از تلاشی که برای نشان دادن لبخند به روی لبهای راضیه را داشت:

سید: این طرفا چه خبره؟! غلط نکنم شب، شب عروسی یا عزا باید باشه!!

سید پس از کشیدن دوباره نفسی عمیق که اینبار به قصد بهره جویی بیشتر از بوی غذایی که به مشامش می‌رسید، بود، ادامه داد:

سید: لامذهب قورمه سبزی‌ش باید حسابی جا افتاده باشه. به به، چه کیفی داره، پولوی زعفرونی رو قله کنی توی بشقاب و خورش قورمه سبزی رو همچی آروم آروم بریزی رو نوک قله، جوریه که روغنای سبزرنگش یواش یواش شره کنه و بیاد تا پایین دامنه. یه پیاز مشتی ام کنارش و با یه عالمه اشتها چار چنگولی بیفتی به جونتش. به به چه حالی داره راضیه، نه؟ من که دهنم آب افتاد. از قدیم و ندیم گفتن، وصف العیش نصف العیش.

وبعد با خنده و شوخی ادامه داد:

سید: راستی راضیه، از آفات بپرس، شاید یه وعده قورمه سبزی توی دست و بالش پیدا بشه. اینطور که می‌گن از این آقاها هرکاری برمیاد. چه میدونی، یه وقت دیدی، خواستی و داد.

سید همانطور که داشت به گمان خودش و راجی می‌کرد، نگاهش به روی دو دیگ که یکی روی چراغ خوراک پزی قل میزد و بخار می‌داد و دومی که با دمکنی رویش کنار چراغ جابخش کرده بود، افتاد. حرف زدن یادش رفت. بزاز دهانش را که بلاانقطاع ترشح می‌کرد، چند نو بت قورت داد. افکارش مرور سریع و لذت بخش همه توصیفاتی بود که چند لحظه پیش در باره قورمه سبزی کرده بود. آخرین باری که قورمه سبزی خورده بود تاسوعا عاشورای سال پیش بود. افسوس که یخچال نداشتند. والا غذاهای نذری تاسوعا عاشورایی که سید جمع می‌کرد کفاف سورچرانی چند هفته‌شان را می‌داد.

بستر را راضیه برای خوابیدن آماده کرد و رفت کنار چراغ خوراکی‌مچاله شد و زانوی غم به بغل گرفت و نشست. راضیه دلش می‌خواست که سید همه چیز را بداند. همه چیز را درمورد روز و شبی که گذشته بود. آهسته در درون می‌گریست. نمی‌ترسید. نه از سید و نه از آقایش. او خود را سرافکننده می‌پنداشت و دلیل سرافکنندگیش نه قانعش می‌کرد و نه مجازش. بهر حال خود را مستحق مجازات می‌دانست.

راضیه ذره ذره می‌گریست و نم جنون خودکشی آهسته آهسته به درونش چکه می‌کرد. مدام در ذهنش صدای سید که گفته بود “شبیه جنایتکارا شدی” طنین می‌افکند. آرام زیر لب زمزمه می‌کرد:

راضیه: چیکار باید می‌کردم؟؟ الان باید چیکار کنم؟؟ یا پنج تن تو خودت راحت کن. خدایا خودت امشب رو برام صبح نکن.

سید، بی‌خبر از دردی که راضیه می‌کشید، از شام لذتبخشی که خورده بود، هنوز در حال کیف کردن بود. مانده‌های میان دندانهایش را چنان با ولع و سروصدا بیرون می‌کشید و می‌جوید که انگار تمام بلعیده‌هایش را برای نشخوار دوباره‌شان بالا می‌آورد و می‌جوید و دوباره قورتشان می‌داد. سید به درون بستر خزید و به پشت دراز کشید و کف دستانش را از دوسوی زیر سرگذارد و نگاهش را به سقف دوخت و با دهانی که هنوز از لذت نشخوار فارغ نشده بود گفت:

سید: راستی راضیه بچه هام از این غذا خوردن؟

جوابی نشنید. بی‌توجه به سوال بی‌پاسخ مانده اش ادامه داد:

سید: کاشکی یه جوریه می‌شد که هرروز و هرشب همین غذا رو می‌خوردیم. من یکی رو آگه تا آخر عمرم همین غذا رو بهم بدن می‌خورم و سیر نمی‌شم. فکرشو بکن، آگه همه.....

سید قوطه‌ور در اندیشه و وصف و توصیف شام و لذتی که برده بود را صدای راضیه مغموم بخود می‌آورد. سید صدای غمگین همسرش را میان رویایش می‌شنود که:

راضیه: نمی‌خواهی بدونی؟؟ نمی‌خواهی بپرسی؟؟

سید : ها؟! چي رو باید بدونم؟! چي رو باید بپرسم ، راضیه جان؟! تو اصلاً چرا اونجا نشستی؟! چرا نمایی خوابی!؟

و با لحنی شیطننت بار ادامه می دهد :

سید : الان که وقت پرسیدن نیست. وقت ، وقت عمله. پاشو بیا ببینم. انشالله همه چي درست میشه . پاشو بیا راضیه جان. پاشو ناز نکن.

راضیه : کدوم ناز مرد!! خدای من!! سید تو چرا انقدر به همه چي بی توجهی!؟

سید در حالیکه هیکلش را به روی آرنج هوار کرده ، رو به راضیه نیم خیز در درون بستر قرار می گیرد. لحظه یی به راضیه خیره می ماند و با لحنی کاملاً جدی می گوید :

سید : تویی این نکبتی که زندگی می کنیم مگه چیز قابل توجهی هم هست!! من نمی دونم تو چت شده! زحمت کشیدی این شام خوشمزه رو پختی؛ دستت درد نکنه . خودت که نخوردی . از بچه هام که بی خبرم . حالام رفتی گرفتی اونجا زانوی غم به بغل نشستی و ازم می پرسی ، چرا نمی پرسم! چرا نمی خوام بدونم! انگار که اون بالای تویی سرنوشت من وقتی برای لذت بردن در نظر نگرفته . همش باید غم و غصه و گریه و ناله و نفرین و بدبختی باشه. از شناس و بخت هم که خبری نیست. چراشو نمی دونم. آقامت نمی دونه . حالا بگو ببینم چي رو باید بدونم؟ چي رو باید بپرسم؟

راضیه : همة این بدبختیا که گفتی تویی سرنوشت منم هست. مگه نیست سید!؟

سید : فقط خودمو که نگفتم. تو هم هستی. بچه هام هستن. اصلاً مگه ناراحتی و گریه و ناله های ما دلیل خاص و غریبی جز اونچه که گرفتار شیم داره که بهش عادت نکرده باشیم!؟ تو به این وضع و ریخت و قیافه من عادت کردی و دلیلش رو میدونی ، منم به تو. آگه امروز دلیل تازه و غیر معمولی ، خودشو تویی حال و روز ما فرو کرده، من نمی دونم. اما از دوستنش هم نه می ترسم و نه نگرانم. بدتر از اینکه نمی خواد بشه ، ها!؟ بدترشم داریم راضیه!؟

راضیه : ممکنه سید. ممکنه.

سید : این ممکن، چي میتونه باشه!؟ چیزی داریم که ازمون بگیرن!؟ پولی داریم که ازمون بدزدن؟ آگه از گرسنگی نمیریم ، از مرض و بلاست، لئه تازه اول راحتیمون میشه. پس دیگه چي میتونه نکبت این زندگی رو نکبتی ترش کنه راضیه!؟

راضیه : چیزی که همون يك ذره امید به آینده رو هم نابود کنه ، سید .

سید : اصلاً نمی فهمم چي میگی. تویی باغ نیستم. چرا صد پهلو حرف میزنی! هر چي میخوای بگی ، بگو و راحت کن.

راضیه بی صدا و آرام گریه کردن را بی آنکه بخواهد ، آموخته بود . زیرا همیشه برای خود گریسته بود . زیرا نه راضیه دلیلی برای جلب توجه کسی داشت و نه کسی دلیلی برای توجه به زندگی راضیه را جستجو می کرد. رد اشک بجامانده در گونه های زرد و استخوانیش شاهد و گواه همه چیز بود. نانوشته خاطراتی بود که پیش از دیدن چهره اش ، می شد که قصه زندگی را از بستر کبود ردها خواند.

راضیه : نمی خوای بپرسی ، نمی خوای بدونی این شامی که خوردی از کجا بود!؟

سید بی توجه به منظور راضیه دوباره به وضعیت درازکش برمی گردد و دستها را زیر سر گذاشته ضمن نگاه کردن به سقف :

سید : چه می دونم! حتماً از یه جایی اومده دیگه . مگه تا حالا هر وقت که از این غذاها خوردیم ، از کجا بوده!؟ اون یکیا از هر جا بوده ، اینم از جایی مثل همون جاها اومده دیگه. این که دیگه معما نیست . این که دوستن نداره که مگه کسی خیرات کنه یا نذر و نیازی داشته باشه که ما هم دلای از عزا در بیاریم . خوب ، حالا خیالت راحت شد؟ خوب تحقیرم کردی؟ چیزی که می خواستی ، شنیدی؟ تا کی می خواهی این

بی عرضه گی و بدبیاریمو به رخم بکشی!؟

راضیه : نه سید. اصلاً این حرفا نیست . اشتباه می کنی . من هیچ وقت قصد آزار تو رو نداشتم . هیچ وقت نخواستم سرکوفتت بزنم.

سید : مرده شانسی که میگن منم. هیچی از این آب و خاک ، جز بلا و بدشانسی نصیبم نشده. حداقل تاحالاش که اینطوری بوده. بازم دلخور نشی. این وسط منو تونداریم. همة شراشو باهم بودیم . آگه خدا بخواد و خیری هم باشه اونم مال همه مونه.

سید و راضیه هر دو ساکت می شوند. راضیه منتظر می ماند و سید در اندیشه و رویا فرو میرود و چون همیشه تصاویر تصورات دست نیافتنی و محرومیت هایش را می بلعد و هرازگاهی به شکل آه و تنفسهای آرزومندانه در فضای داخل اطاق رهامی کند. آهسته آهسته چشمان سید را خواب درمی ربود که لحظه یی انگار که چیزی را بخاطر آورده باشد، بی آنکه تغییری در وضعیت خود دهد، مثل کسی که با خود حرف میزند:

سید: شما زنا بیشتر وقتا از مردا عاقل ترید. اقتصادی هستید. بیشتر از مردا به روز مبادا فکرمی کنید. حتماً چند تا سکه کنار می گذارید.

راضیه: نه سید اشتباه می کنی. خیلی وقت پیش هرچی که کنار گذاشته بودم، تموم شده. این غذایی که خوردی نه نذری بود، و نه خیرات. دیدی که همه رو خودم پخته بودم. سید ابتدا بدون توجه به منظور راضیه بدون اینکه در وضعیت خود تغییری بدهد، آرام و شمرده حرفهای راضیه را تکرار می کند.

سید: خوب، پس انداز که نداشتی. خیرات و نذری هم که نبوده. کسی هم که قرض نداده. هدف راضیه که برانگیختن حساسیت سید نسبت به موضوع شام آن شب بود، به بار می نشیند. سید به موضوع حساس می شود. با تعجب و کنجکاوی از حالت دراز کشیده در بستر خارج شده و می نشیند. رو به راضیه کرده و:

سید: نه پس اندازی درکار بوده، نه نذر و خیراتی. از زمین هم که سبزنشده. از آسمونم که نیاریده. نمی فهمم راضیه، پس از کجا رسیده؟! راضیه، داری یواش یواش خفه ام می کنی. دارم نگران میشم. و ضمن اینکه با انگشت به شقیقه اش می کوبد، با حالتی عصبی و تحکم انگیز و با تأکید روی کلمات و شمرده ادامه میدهد:

سید: چی داری توی کله ات، زن! چی میخوای بگی! هرچی هست بریز بیرون. شلیک کن. تو هم شلیک کن راضیه.

راضیه منتظر چنین لحظه یی بود تا برای اولین بار در زندگی همه گریه هایی را که در درونش انباشته بود، بیرون بریزد. مانند نارنجکی که ضامنش راکشیده باشند، منفجر شد. برای اولین بار در زندگی با صدایی بلند، همانطور که می خواست گریست. راضیه نه دلش می خواست و نه می توانست از جاری شدن سیل وار اشکهایش جلوگیری کند.

سید: راضیه یواش تر. بچه ها بیدار میشوند. هراسونشون نکن. اون طفلیا که گناهی ندارند. راضیه: ولم کن سید. بذار یه دفعه ام که شده هرکاری دلم می خواد بکنم. بذار اونطوری که می خوام گریه کنم. بذار جیگر سوخته ام از سینه ام بزنه بیرون. بذار قلبم بترکه سید. بذار انقدر زار بزنم تا جونم بالا بیاد. دیگه نمی تونم. تورو به پنج تن، تورو به اون خدایی که می پرستی، تورو به جدت قسم سید، منو این دو تا طفل معصوم رو، هم امشب راحتمون کن. اینطوری خودتم راحت میشی سید. چیزی که نداشتیم. چیزی که نداریم. همه امیدی رو هم که داشتیم من خرابش کردم. نابودش کردم. پس دیگه چرا باید بیشتر از این زجر بکشیم. تومردی سید. دل و جراتت بیشتر از منه. ه مین امشب قالمو بکن و راحتمون کن. تورو به پنج تن سید. تورو به اون خدایی که می پرستی.

سید: چی داری میگی زن!! مثل اینکه زده به سرت! دیوونه شدی! من آگه از این مردونگیا ودل وجرئتتا که میگی داشتیم، اول باس خودمو راحت می کردم که از خیلی وقت پیش توی نوبتم.

سید از بستر برمی خیزد تا از اطاق خارج شود. او صدای گامهای کابوس مضاعفی که تا آن لحظه بارها و بارها در رویاهای تلخ خود دیده و حسشان کرده بود و از وقوعشان می ترسید را، که به خرابه های دنیای واقعیش هجوم آورده بودند می شنید. اما جستجوی نشانه اطمینان، قدمهایش را در خارج شدن از اطاق سست می کرد. گویی که برای گریز از دام ذهن صیادش راهی جز دروغ گفتن به اندیشه اش را نداشت. گویی برای گریز از مرداب به سوی باتلاق می دوید. گویی نیازمند اندیشه یی بود که امید به توهم در آن نهفته باشد. همان اندیشه یی که لحظاتی قبل، از آن می گریخت. سید صدای گامهای کابوس میان ضجه ها و کلام راضیه را به وضوح می شنید.

راضیه: غیرتت کجا رفته سید؟؟ زنت بهت خیانت کرده و تو داری فرار می کنی!؟

سید: غیرتم!؟ غیرتم!؟ کدوم غیرت زن؟ من آگه غیرت داشتیم که حال و روزم این نمی شد. من آگه

غیرت داشتیم بجای راضی کردن خدا به رضایت زن و بچه ام فکرمی کردم. این آدم بی غیرته راضیه که رنج جهنم نقد رو ول کرده و وعده بهشت نسبی رو چسبیده.

دریافت نشانه اطمینان از وجود واقعی اندیشه شومی که به سید هجوم آورده بود، جسم و جان سید را زمین گیر کرد. مغزش تهی شد و اندامش سست. گامی به عقب نهاد و آهسته به روی دیوار چسبیده به چهارچوب در اطاق سرید و چون مونگله دیوانه بی سستی پیکرش را بر زمین آشیانه رها کرد. راضیه که در آن لحظه خود را فراموش کرده و بر حال و روز سید می گریست، ضجه های دردآلودش چنان با کلامی عفو طلب و بخشش جوی، با لحنی ملتسم درآمخته بود که انگار نماز و دعا می گذارد:

راضیه: چیکار باید می کردم سید؟ چیکار؟ پاشو به نگاهی توی صورتشون بنذاز. من یه زنم. یه مادر. وقتی از خونه میزنی بیرون، این دو تا طفل معصوم خوابن. شب که برمی گردی خونه، بلزم خوابن. چیزی از بچه ها حالیت نمیشه. اما من صبح تا شب می بینمشون. می بینم که چطوری دارن جلوی چشم پرپر میزنن. چطوری حسرت و آه میکشن. چطوری به آدامس و شکلات بچه های کوچه خیره میشن و آگه هیچی نمیگن، واسه اینه که هرچی گفتن و خواستن حسرت شد و خورد توی سینه دیوار و ریخت توی جوشون، سید. شاید تو هم تفصیری نداشته باشی، کم و زیادش اینکه آدم بدبیار هستی. منو تو، سید، میتونیم شریک غم و غصه و بدبیاریمون باشیم. اما اونا چی؟؟ اونا باید باشن!؟؟

سید: این یه دروغه. مگه نه راضیه؟! بگو که شوخی می کنی. تورو بخدا بگو که داری شوخی می کنی. راضیه: نه سید. نه شوخیه، نه دروغ. مثل همه زندگیمون یه حقیقت تلخه. یه حقیقت تلخ. بقیه اش گرو توست که خوب و منصفانه تمومش کنی.

راضیه بی مهابا و از ته دل می گریست و بی مهابا تر به ایمان و باورهایش لعن و نفرین می فرستاد و ناسزا می گفت و با آخرین پس مانده های ایمانش و با خشم و کین خدای مجرمش را زیر سوال می برد که:

راضیه: این بود مزد وفاداری، لعنتی؟! این بود جواب همه تحمل و ایمانم؟! بزرگواریتو بجا آوردی. دستت درد نکنه. اونچه می تونستی دادی و بخشیدی. همه هنرت همین بود؟! لطفی مونده که یادت رفته باشه؟! محبتی مونده که دریغ کرده باشی؟! خدایا تف به این دنیا. تف به زندگی. تف بمن. تف به همه زنده و مرده های عالمت. تف به تولعنتی. خدایا تف به تو و همه خداییت.

سید، آن عروسک شیشه بی نگون بخت بازیچه دست توحش زمینیان، به گذرگاهی از سرنوشت خویش رسیده بود که می بایست خرد می شد و به پای باورهای آسمانیش فرومی ریخت. او در دادگاه وجدان خویش تصور نشانیدن هر موجودی حتی خود و خدایش را در جایگاه متهمان و محکومان می توانست داشته باشد، همه کس و همه چیز جز راضیه. در نگاه سید، راضیه تنها گناهکار تبرئه شده بی بود که پیش از هراتکابی به نگون بختی مجازات می شد. در ضمیر سید، تقدس راضیه از راه ارتکاب به گناه چنان واقعی بود که ردپای تمام خیالات مقدس همه عمرش را می زدود و او را مایل به دلجویی از همسر گناهکارش می کرد. راضیه: سید، من مرتکب گناه شدم و تو حق داری هرطوری که بخوای مجازاتم کنی. فقط تورو به جدت قسم میدم کاری نکن که عمری برام باقی بمونه و بازم بیشتر از این شکنجه بشم.

سید: نه راضیه. من اعتقادی به این حرفایی که تو میزنی ندارم. تو میدونی چی توی سرم میگذره. بارها گفتم، تا حالا هرچی پیش اومده مثل دوتا شریک خوب باهم بودیم. بعد از اینم هرچی پیش بیاد باهم هستیم.

سید بیش از این توان گفتن نداشت. آخرین کلماتی که از دهان سید خارج می شد چیزی شبیه انعکاس صوتی بی روح بود که از جسم بی جانش به بیرون می ریخت. کلمات بی روح و مؤمنی که چون لزجی بزاق دهان به دور لبها و چانه ریش دارش می چسبیدند و می ماسیدند و می مردند و برهم می انباشتند و با سنگینی شان توان فرو بستن دهان را می گرفتند. درون سید غوغای برزخ تنفرانگیزی برپا بود. نه می توانست تنها وابستگی حیاتش را مقصر بداند و هم می دانست که توان آن را نخواهد داشت که فاجعه بی را که رخ داده بود، فراموش کند. می دانست که خنجری تیزتر و دودم بی رحمانه دریدنهای تازه موجودیت و هستیش را آغاز کرده؛ خنجری آغشته به شوربختی ها که هر دویشان را می درید و می سوزاند؛ خنجری از جنس خاطره این شب شوم و لذت شام آخرش.

راضیه سکوت کرده بود و می گریست. ساعاتی که گذشت و می گذشت، انگار صدها سال عمر کرده بودند و صدها سال پیر و شکسته تر شده بودند.

سید سرش به دوران افتاده بود. چشم فووبسته اش را که می گشود، هر آنچه را که به اجبار می دید، در

گردش بودند . چشم که فرومی بست دوران در وجودش ، در درونش ادامه می یافت . احساس می کرد هر آنچه در کیسه تن دارد هر لحظه به بیرون فوران خواهد کرد. سید خود نیز هیچ مایل نبود تا اجازه دهد شامی را که خورده بود در درون رگهایش جریان یابد. حال تهوع و استفراغ امانش را بریده بود. به زحمت بیماری نزار و رو به مرگ بوخاست و از اطاق خارج شد.

راضیه صدای ضجه های سید در میان عُق زندهای بی انتهایش را می شنید و دلش بیش از آنکه بحال خود بسوزد برای سید می سوخت و چشمانش برای او می گریست. راضیه از میان در نیمه باز اطاق سید را می دید که در کنار تگ درخت بی برگ و بار حیاط به زانو به روی زمین افتاده و دستانش را میان خاک و برگ و خاشاک باغچه فرو برده و ستون پیکرشکسته اش کرده و چون قدیسان داستانهای اسطوره یی در حال عروج و نیایش ، می گرید. و چه سوزناک و دردآلود و از ته دل می گریست ، سید.

سید هر آنچه را که آن شب خورده بود در میان باغچه حیاط ، به پای تگ درخت خفته پاییزی قی کرد و از آن پس هرگز در خانه هیچ نخورد و هیچ نیاشامید. سید از آن پس هرگاه بوی آخرین شامی را که خورده بود به مشامش می رسید ، بی اراده بحال تهوع و قی می افتاد و زخمی کهنه و چرکین در درونش سر باز می کرد و تعفن سرنوشت را به تمام وجودش انتشار می داد . سید از آن پس هرگز در خانه هیچ نخورد و هیچ نیاشامید و هیچگاه در کنار راضیه خوابید و با تمام توان در مقابل نفسانیات و تقاضاهای غریزی خود ایستاد و آنها را سرکوب کرد.

ایامی چند پس از دریافت اخباری که آقا مهدی ، نگهبان پارک جنگلی مینی بر برجیدن کلبه از پارک را به سید داد ، او با نیروی بیشتری در جستجوی کار و محلی برای سکونت بود تا اینکه روزی از آن ایام :

دادستان : شما باید اعتراف کنید. نمی توانید انکار کنید . تمام مدارک، ارتکاب شخص شما را در این جنایت گواهی می کنند.

سید : کدام جنایت ، آقای..... آقای.....

دادستان : دادستان آقا جان . دادستان.

سید : بله آقای داد داد ستان.....

دادستان : داد داد ستان نه آقای محترم! فقط دادستان. لازم نیست دوبار داد را تکرار کنید.

سید : چرا لازمه آقای داد داد ستان. چونکه شما هم داد می زنید و هم اسمتون دادستانه. پس می بینید که حق با منه و شما داد داد ستان هستید.

دادستان که کارش بدون ابزار لازم لنگ میزد در مقابل منطق سید عقب نشینی می کند و :

دادستان : باشد آقای محترم ، شما هر طوری که مرا خطاب کنید اهمیتی ندارد . این چیزی از جرم و جنایت شما نمی کاهد. تکرار می کنم که تمام مدارک بر علیه شما و گواه و دال بر جنایتکار بودنتان هستند.

سید : برای یک محکوم بالفطره ، کسی که دست سرنوشت از بدو تولد محکومش کرده و با زنده بودن داره مجازاتش می کنه ، هر حکمی که شما صادر کنید ، برایش پایان مجازاته. پس می بینید که برام فرقی نمی کنه. شما خودتون حرفی رو که می خواهید از من بشنوید ، بگید ، منم تأییدش می کنم.

دادستان : ملاحظه می فرمایید عالیجناب ! ملاحظه می فرمایید متهم چه تأثیری در آورده ! چطور از اعتراف طفره می رود!

قاضی : در جریان ماقوع هستم ، جناب دادستان. عجله نکنید . صبر داشته باشید. رسیدن به هدف باوجود این شرایط باید آسان باشد.

قاضی روی به سید می کند و ادامه می دهد :

قاضی : شما آقای سید که سید بودنتان مشکوک بنظر می رسد ، بفرمایید ببینم که اصلاً وکیل مدافع شما کجا تشریف دارند؟! خدای نکرده کسالت یا مشکلی برای ایشان واقع شده که در جلسه محاکمه حضور ندارند!؟

دادستان : نخیر عالیجناب. متهم بدلیل فقدان وسع مالی ، بدون وکیل در جلسه حضور پیدا کرده اند.

قاضی : اما وکیل نداشتن متهم ، نتیجه و حکم دادگاه را قابل انتقاد و خدشه دار خواهد کرد . به هر ترتیبی که هست متهم از وکیل تسخیری ولو اینکه بظاهر باشد باید استفاده کند . البته بنده شخصاً معتقدم که به چنین آدمهایی نباید هیچ شانسی داد . اما بهر حال ما مجری قانون هستیم . عنایت به منظور بنده دارید که ، انشالله آقای دادستان؟

دادستان : البته که متوجه هستم ، عالیجناب . حداقل وجود نام يك وکیل مدافع در پرونده لازم و کافی است .

قاضی : پس ادامه جریان محاکمه تا تعیین وکیل مدافع برای متهم ، به تعویق می افتد .

سید : یعنی اینکه امروز تکلیف بنده که میگوید جنایتکار هستم ، مشخص نمیشه؟!؟

قاضی : با وجود ادله موجود، در اینکه شما مرتکب جنایاتی که بخاطرش محاکمه می شوید ، شده اید ، تقریباً شکی وجود ندارد . اما به هر حال برای رعایت پاره پی از مسائل، متأسفانه صدور حکم مشروط به مواردی است که وجود نام يك وکیل در پرونده از مهمترین آنهاست . بنابراین می بینید که در دستگاه قضایی ما ، آنچه راکه قانون تعیین و مقرر کرده ، باید مو به مو اجرا شود . در این مورد هیچ استثنایی وجود ندارد . حتی برای مجریان قانون که بنده و آقای دادستان محترم هم عضو مسئول این اجتماع هستیم .

سید : اما جناب قاضی من به این موضوع اعتراض دارم .

قاضی : به چه چیزی اعتراض دارید؟!؟ به اینکه ما می خواهیم کسی از شما دفاع کند، یا چه؟!؟

سید : به همه آنها که گفتید . بله به همه اش .

قاضی : یعنی شما نمی خواهید وکیل مدافع داشته باشید؟!؟

دادستان : می بینید عالیجناب . این هم مورد دیگری که باید به پرونده ایشان اضافه کرد . متهم یا دیوانه است ، که ارتکاب جرم را مدلل تر می کند و یابرای گریز از اقرار ، می خواهد خود را دیوانه قلمداد کند . تمارض با هدف به انحراف کشاندن دستگاه قضایی ، جرمی است بمراتب بزرگتر و خبیصانه تر از جنایاتی که ایشان مرتکب شده اند .

قاضی کلام دادستان را می برد و رو به سید نموده و با عصبانیت سوالش از سید را تکرار می کند :

قاضی : به چه دلیل نداشتن وکیل مدافع مخالفید؟ پاسخ شما برای درج در پرونده واجب و الزامی است

دادستان : عالیجناب آخر.....

قاضی : خواهش می کنم آقای دادستان . کمی حوصله داشته باشید . می بینید که بنده هم بدنبال همان چیزی

هستم که شما هستید . بنابراین کمی تحمل داشته باشید .

سید : ما عادت نداریم اصلاً کسی از ما دفاع کنه . و اسیه اینکه از اول که متولد شدیم تا حالا ه رکی به ما توسری زده ، گفته دارم ازت دفاع می کنم . دفاع یا محکوم کردن اینطوری به هیچ وجه مشکل مارو حل نمی کنه . نه مشکل من ونه مشکل شمارو که مدیر هستید . جز اینکه از حل مشکل راحتمون کنه ، فایده پی نداره . در حالیکه نداشتن وکیل از داشتنش راحت تره و هر دو طرف دعوا یعنی من و شمارو سریعتر به نتیجه می رسونه .

قاضی : به هر حال این نظر شماست . اما همانطور که گفتم ما باید مواردی ر اکه قانون پیش بینی کرده

رعایت کنیم . بنابراین اعتراض شما محلی برای توجه ندارد و تا تعیین وکیل تسخیری برای شما ، دادگاه

معلق می ماند .

قاضی همزمان با به صدا درآوردن چکش قضاوت و تعطیل کردن جلسه از جا برمی خیزد و با اشاره به

نگهبانان و بعد دادستان مطالبی را گفته و از سالن دادگاه خارج می شود .

قاضی : متهم را به سلولش برگردانید . آقای دادستان ، من پس از تعیین وکیل تسخیری برای متهم ، مایلیم با

شما و وکیل متهم در دفتر کارم جلسه پی داشته باشم . باید در مورد پاره پی مطالب مشورت کنیم .

دادستان نیز خطاب به نگهبانان می گوید :

دادستان : آقایان لطفاً به متهم کمی رسیدگی کنید . ما به يك محکوم فرجه نیاز داریم . نمی خواهم حال نزار و

مفلوک متهم موجب برانگیختن احساسات دیگران شود .

در دفتر کار قاضی ، طی جلسه پی که میان قاضی ، دادستان و وکیل تعیین شده برای سید تشکیل شده بود ،

نحوه پیش بردن و به هدف رساندن روند محاکمه سید و تفهیم آن به وکیل مدافع ، موضوع گفتگوی حاضران

بود . قاضی با خطاب قرار دادن وکیل می گوید :

قاضی : آقای وکیل شما تا اندازه پی در جریان دلیل حضورتان در این جلسه هستید . اما برای واضح تر شدن

موضوع باید بگویم که ما برای قتل یکی از شرکای شرکتی نیمه دولتی که معرف حضورتان هست بدنبال يك قاتل مي گردیم. قاتل بودن سید همانقدر محتمل است که درمورد بنده وشما آقای دادستان احتمالش وجود دارد. و ما در رابطه با این مورد خاص به احتمالات کاری نداریم. اظهارات متهم که در بازجویی های اولیه اظهار داشته که در جستجوی کارساز شرکت مربوطه درآورده است ، اهمیتی ندارد. کافي است تا اینطور قلمداد و تأکید کنیم که او را هنگامی که بالای سر مقتول ایستاده بود ، دستگیرش کردیم. طی امریه بی که از یکی از دواير دولتي دریافت کرده ایم ، ما باید با معرفي يك قاتل بدون ایجاد هرگونه جنجالي پرونده را مختومه اعلام کنیم. متهم تمام شرایط پ.ر یا خ.الي ك.ردن اذهان عمومی را داراست. درمورد این قتل مطبوعات بیش از حد معمول جنجال به پا کرده اند. جامعه و خانواده مقتول نسبت به این موضوع حساس شده. معرفي هرچه سریعتر يك قاتل آتش کنجکوي ها را خاموش و حافظه ها را آماده پذیرش و بخاطر سپاري يك اتفاق عادي مي کند. ما مأمور و مجبوریم. و باید به یاری یکدیگر و این مطبوعات لعنتی همه چیز را در این جهت سمت و سو دهیم.

وکیل : اما عالیجناب ، من با متهم صحبت کرده ام و اعتقاد دارم ، او فرد مناسبی برای این منظور نیست . او یا خیلی احمق است یا بسیار زیرک. و این به آن معنی می تواند باشد که به هر حال يك فرد معمولي و مناسب نیست. گرچه که بی کس و کار است و در آینده نیز مدعی و مزاحمتی وجود نخواهد داشت ، اما حافظه شفاهی و مراقبتهای تصویری و دیده بانی ناخودآگاه جامعه طولی نمی کشد که در بخش خودآگاهشان فعال شود و پرده ها را کنار زند و همه را زیر سوال برده و گرفتار کند.

دادستان : ظاهراً آقای وکیل از همین جا درکار دفاع از متهم فعال شده اند و قصد به ساحل نجات رساندن متهم را دارند. تصور بنده این است که آقای وکیل به اندازه کافی به فرمایشات عالیجناب دقت فرموده اند.

وکیل : برعکس فومایش شما جناب دادستان محترم ، باید بگویم که بنده قصد برانگیختن دقت بیشتر شما را داشتم ، و معتقدم که این قربانی ، قربانی مناسبی برای این منظور نمی تواند باشد . شاید برخی از شرایط ، مثل بی کس و کار بودن را داشته باشد اما جامع شرایط نیست. مثل نداشتن سوء سابقه.

قاضی ، دادستان و وکیل ، هر سه می دانستند که چه می گویند و چه می خواهند . و جالب اینکه هر سه می فهمیدند که دیگری چه می گوید و منظورش چیست و چه هدفی را دنبال می کند. هر سه هدفهایشان یکی بود . اجرائی بی چون و چرای همان امریه یکی از دواير دولتي. امریه بی که به هر روی یا منافع آتیشان را تأمین می کرد و خوش خدمت می شدند و یا برعکس. هر سه رفتار و گفتاری را پی گرفته بودند که در صورت بد چرخیدن چرخ روزگارشان در رابطه با پرونده سید و نارضایتی بالا دستی هایشان ، راه باز باشد که مسئولیت و عدم همکاری را به گردن آن دیگری بیندازند. انگار که هر سه پیش از آنکه خطایی صورت پذیرد ، در پی نشان دادن خطاکار در میان خود بودند.

قاضی : آقایان ، آقایان ، خواهش می کنم. ادامه این بحث بی نتیجه است . مابیش از نیمی از راه رارفته ایم و برگشت غیرممکن است. شاید مطلبی را که آقای وکیل عنوان می کنند درست و بحث برانگیز باشد . اما همانطور که گفتم ما مجبوریم بقیه راه را هم با همین متهم ادامه دهیم. فقط می ماند اینکه اگر آقای وکیل مایل به همکاری نباشند ، می توانیم نامشان را از پرونده قلم بگیریم و جانشینی برای ایشان تعیین کنیم. وکیل تسخیری سید با شنیدن کلمه “ همکاری ” بطور خودکار خاصیت محافظه کاریش بکار افتاد ، و به دو دلیل احساس کرد که اگر از دایره این بازی بیرون افتد به زیانش خواهد بود. اول اینکه اطلاعاتی را درباره پرونده می دانست که سری بودند و در صورت عدم همکاری برایش بسیارگران تمام می شدند . دوم اینکه در صورت همکاری و توفیق ، می شد که به آینده شغلی و ترقیش امیدوار باشد. و از طرفی اصلاً مایل نبوده در مقابل جاه طلبی و لزوم خوش خدمتیش بایستد و فرصتی را که نصیبش شده ضایع کند . با همین نیت از قاضی و دادستان خواست تا :

وکیل : بسیار خوب. حق با شماست عالیجناب و همچنین شما جناب دادستان. فقط می ماند اینکه بنده را تفهیم بفومایید که وظیفه ام چیست و چه باید بکنم.

قاضی : بهترین کاری که شما می توانید انجام دهید این است که با توسل به ترفندهای معمول و ذوق و سلیقه خودتان متهم را راضی کنید تا بپذیرد که مرتکب این جنایت شده و به آن اعتراف کند . ما نیز در این مورد حمایت و یاریتان خواهیم کرد. در این صورت همه چیز به مناسبترین شکل خود و به خوبی و خوشی پایان خواهد پذیرفت.

دادستان : احسن به شما عالیجناب. آفرین و صد مرحبا به هوش و ذکاوتتان . می بینید آقای وکیل پله های ترقی و مراحل لیاقت را باید اینگونه طی کرد و نشان داد.  
وکیل : بله جناب دادستان. دقیقاً مثل شما. دوتایی. اما فراموش نکنید که اگر پیازش را بیش از اندازه داغ کنید مزه سوخته خواهد داد.

قاضی : بس کنید آقایان. دوباره شروع نکنید. حالا که وظیفه همة ما مشخص شد می توانیم جلسه را ختم کنیم تاریخ تشکیل مجدد دادگاه بلااعلام آمادگی آقای وکیل معلق خواهد ماند . امیدوارم که آقای وکیل به سرعت بخشیدن امور تأکید داشته باشند.

قاضی راضی از اینکه محتوا و نتیجه نشست مطابق منظورش پیش رفته خوشحال و مسرور با لبخندی فاتحانه بر لب ، نفسی عمیق ، براحتی و شادمانی می کشد و پس ازرها کرد نش در فضایی آکنده از توطئه اطاق خطاب به هر دو می گوید :

قاضی : دست حق به همراهتان آقایان. حق یار و نگهدارتان باد.  
دو هفته بعد قاضی طی یا دداشتی از وکیل خواست که گزارشی از چگونگی پیشرفت کار در اختیارش قرار دهد. وکیل در نامه یی برای قاضی نوشت :

عالیجناب وظیفه خود می دانم که گزارشم را بر مبنای واقعیتهای موجود خدمتتان ارائه کنم. تا خدای ناکرده ناگفته یی باقی نماند. صرف نظر از توضیح و اوضحات باید خدمتتان عرض کنم ، متهم آمادگی به هدف رساندن ما را همانطور که در آخرین جلسه دادگاه اظهار نمود ه ، دارد. در این رابطه مشکلی نخواهیم داشت. اما همچنین حس و حالتی درونی و بسیار مرموز در متهم نهفته است . حس و حالتی شبیه آگاهی از آنچه که در جریان است و اطمینان و بی اعتنایی نسبت به نتیجه اش که متهم از آن بعنوان سرنوشت شومی که رقم خورده است ، یاد و بر آن تأکید می کند. که البته ، سر باز کردن چنین حالتی به عصیان و شورش شدید بر علیه چنین سرنوشت شومی غیر ممکن نیست و بنده معتقدم بی توجهی به لزوم برخورد محتاطانه با او به دور از دوراندیشی حرفه یی دستگاه قضایی است . در ابتدا باید عرض کنم که با توجه به اینکه شناخت افکار عمومی از سیستم ، شناختی شکاک است و اصل قضاوت دستگاه قضایی را مبتنی بر اصل برائت نمی داند، بنابراین متهم با اعتراف به ارتکاب جرم ، بر روی ادله و مدارکی که ما ارائه می کنیم ، صحه می گذارد. توضیح اینکه “ اعتراف ” احتمال غرض و مرض را از روی تنظیم و ارائه شواهد و مدارک برمی دارد و حکم صادره را مقبولتر می گرداند. و این در صورتی است که اصل و کل سیستم قضایی مورد تأیید جامعه باشد ، که متأسفانه بنده هم مانند شما به چنین چیزی صد در صد معتقد نیستم . مسلماً در صورت اعتراف متهم به انجام جنایت ، دادگاه ، وی را به آشد مجازات که قصاص باشد و هدف دادگاه نیز همین است ، محکوم خواهد کرد . عکس العمل متهم با توجه به اینکه متأهل بوده و دارای همسر و دو فرزند دختر صغیر است تا آخرین لحظه غیر قابل پیش بینی است و هیچ اطمینانی نیست که منظور ما را صد در صد برآورده نماید . ضمناً متهم به لحاظ روحی و روانی و همچنین جسمانی سخت منهدم بوده و شدیداً ترحم برانگیز است. لذا پیشنهاد می کنم ادامه محاکمه پشت درهای بسته حتی بدون حضور شاکیان خصوصی انجام شده و اگر عالیجناب مقدر فرمایند ، قول تخفیف مجازات و همچنین حمایت از خانواده وی می تواند مؤثر باشد. در مورد خاموش کردن متهم ، بنده اعتقادم بر این است که برای اجرای روشهای معمول در چنین موقعیتهایی وقت بسیار است . همین که ظرف زمان به اندازه یی که به افکار عمومی فرصت فراموش کردن را بدهد ، پرشد ، می شود که منظور امروز را آروز عملی کرد.

چند روز بعد قاضی با ارسال بدون امضای جوابیه کتبی وکیل مدافع دستورات لازم را به وی اینگونه اعلام نمود :

آقای وکیل محترم ، ضمن تمجید از توجه همه جانبه شما به موضوع پرونده ، در مورد قول تخفیف مجازات اگر بتواند مؤثر باشد، در حدی که فقط بین شما و متهم و شفاهی باشد اشکالی ندارد. در مورد حمایت از خانواده متهم نیز اگر ما را موظف به انجام حمایت نکند بشرط اعتراف بدون دردسر ، مجازید . در خصوص بقیه مواردی که عنوان نمودید باید تذکردهم که ما فقط م جری طرح و دستوری هستیم که در آن



روي “ محاکمة سریع ” ، “ معرفی سریع قاتل ” و همچنین “ اجرای سریع و بی وقفه حکم قصاص ” تأکید فراوان شده است.

موفق باشید.

آنچه که در آخرین ملاقات میان وکیل و موکلش گذشت حاکی از آن بود که :

وکیل : می بینم که رو آمید و کمی وزن اضافه کردید . ظاهراً شرایط پذیرایی و مراقبت از زندانیان بد نباید باشد!؟

سید : در حال حاضر این خراب شده یک سوگلی داره ، که اونم منم . خوب دیگه ، گوسفندای عید قربون باید پروارباشن . نه آقای وکیل؟؟ توی تمام زندگیم هیچوقت اینقدر بخور و بخواب نداشتم . اینجا انگار که هرروز و شبش تاسوعا و عاشوراس . میدونی آقای وکیل چیزی که از درس تازه زندگیم و شایدم آخریش ، یادگرفتم اینکه آدما خیلی احمقن . سوء تفاهم نشه . منظورم آدمایی مثل خودمه . ماها همه بیخودی واسه یه لقمه نون و ترس از برف و بارون و سرما و گرما و لم دادن زیر یه سقف از صبح تا شب بال بال می زنیم . درحالیکه آدمای خیری وجود دارن که توی یه همچین جاهایی همه چی رو برامون فراهم کردن . حالا اگه یکی مثل منم شانس بیاره و نورچشمی و سوگلی هم که بشه ، انقدر که آب و نون رو به زور دنگنک توی حلقومش بریزن که دیگه نورانی ترم میشه . درست نمیگم آقای وکیل؟

وکیل : نمی دانم چه بگویم سید . واقعاً نمی دانم .

سید : لازم نیست چیزی بگید . خودتونو معذب نکنید . شما جزئی از سرنوشت من هستید . همونطور که من جزئی از سرنوشت شما . باسرنوشت هم همیشه در افتاد و کاری کرد . یعنی بی فایده ه س . کاری رو بکنید که باید بکنید . کاری رو بکنید که از شما خواستن . هیچ وقت چرخ زندگی به نفع من نچرخید . نمیخوام به ضرر شما بگرده . البته میدونم که شما برای گوش کردن درد دلای من اینجا نیومدین . چونکه میدونید که کار آدمایی مثل من ، از درد دل کردن گذشته . واسه ماها دلی نمونده که درد کنه . واسه همینه که زیونمون بریده است و دهنمون بسته و هر بلایی سرمون بیاد از سر ندونم کاری و بی عملی و دل خوشکنکی و رد کردن خیالی بلا از سرمون ، شکر خدا می کنیم و راضی به رضاش میشیم . میدونید آقای وکیل ماها مثل آدمای نشئه بی می مونیم که نشئه بیخیالین و بیخیالی رو امید تعبیرش میکنن . همه حرفای ماها مثل زریه که نباید زده بشه و کارامون مثل آدمای گیج و منگ بی دلیل و بی نتیجه س . ماها انگار حالیمون نیست که گوشه رو سرو ته دستمون دادن و مام سفت نیگرش داشتیم آقای وکیل . واسه همینه که هرچی میگیم فقط خودمون میشنویم . واسه ه مینه که حرفامون حالیه هیچکی نمیشه . همیشه خدام ، موقعی دوزاریمون می افته که کارازکار گذشته و دیر شده . آدمایی که پشت و رو نداشته باشن ، زودتر از اونکه فکرشو بکنن و امیدن و وامیرن . ای دیگه ، علف هرز رو باید چید . آره باید چیدش آقای وکیل . باید چید و راحتش کرد .

وکیل که تحت تاثیر حرفای سید قرار گرفته و تلنگر به وجدانش خورده بود ، خود را گم کرده و نمی دانست که برای انجام مأموریتش از کجا و چطور باید شروع کند . وکیل آمده بود تا قول دروغی را به موکلش تحمیل کند که نه توان و نه خیال انجامش را داشت . احساس می کرد که نوعی شک و ترس بر او مستولی شده . ترس و شک از عاقبت کاری که مأمور انجامش شده بود . عاقبتی که ممکن بود زمانی او را گرفتار عقوبت وجدان کند . او در آن لحظه به این می اندیشید که کدام اندیشه مسلطی می تواند او را وادار کند تا بی گناهی را که در مقابلش نشسته جنایتکار و خود جنایتکارش را وکیل او قلمداد کند . برای او شگفت آور این بود که کسی که در مقابلش نشسته ، با وجود اینکه می داند که بزودی قربانی مطامع و جاه طلبی های ناکسانی مثل او خواهد شد ، چطور می تواند اینقدر بر خود مسلط باشد و نه که از خود بلکه از وکیل دفاع کند و به او آرامش دهد که آمده است تا فریبش دهد . آمده است تا به او دروغی بگوید که منجر به نابودیش شود . وکیل آنچنان خویش را حقیر و خرد و مفلوک می دید و حس می کرد که هر آن امکان می داد که خود را به پای سید افکند و طلب عفو و بخشش کند .

وکیل : این وضعیت من رو نگران آبروه همسر و فرزندان شما می کند .

وکیل شکل ابراز نگرانش را برای خانواده سید عجیب می یافت . اینگونه ابراز نگرانی کردن می توانست در هدف و برنامه او خدشه ایجاد کند . او احساس می کرد که باید خود را که در مقابل سید تجزیه و پراکنده

شده بود ، دوباره گرد مي آورد و به خويشش بازمي گرداند . او مي دانست كه بايد يك وكيل مطيع باشد ، اما نه مطيع احساس خويش . بويژه اينكه او خود را در دايره بازيي گرفتار کرده بود كه در آن لحظه و تا پايان راه هيچ امكان بازگشتي براي او وجود نداشت .

سيد : اما من نيستم . دليلي هم ندارم كه نگران باشم .

وكيل : منظورتون رو نمي فهمم!؟

سيد : آخه مردي كه تأثيري توي زندگي خانواده اش نداشته و نداره ، بودن و نبودنش چه فرقي براي اونا و خودش مي كنه . اونا از من خيري نديدن ، منم براي اونا خيري نداشتم .

وكيل : اما آخه با احساس و عاطفه ات چكار مي كني؟! عادت و عشق و علاقه تكليفشون چي ميشه؟! احساس پدر فرزندی ، همسري و زناشویی چي؟! شما عمري رو باهم گذرونيدي . وابستگي و همبستگي ، توي غم و شادي هم شريك بودن ، تكليف اينجا چي ميشه ، سيد!؟

سيد كه در اين لحظه آرام و باطمأنينه اشك مي ريخت باخود مي انديشيد كه اين چه چيزوچه كسي است كه نمي گذارد تا او در اين آخرين دمهائي زندگيش نيز از قيد و بند اين بايدهائي لعنتي آزاد گردد؟! بايد هايي كه پشت زخميش را هرگز از خاك جدا نساخت . وكيل از درون مسلط و مسلم سيد مي گفت . از همه دلایلي كه رنجش داده بودند . همه آن رنجهايي كه كشيده و هنوز هم تا آخرين لحظه حياتش بايد مي كشيدي ، مي گفت . از همه آن چيزي هايي كه در وجودش بي هيچ تولدي مرده بودند و ارواح محبوس و سرگردان و

آرزومندشان چشم به چشمان بي فروغ سيد دوخته بودند كه تن لشي چون او تمام نياز هاشان را بر آورده كند . سيد : فراموشي آقاي وكيل ، فراموشي . اگه فراموشي نباشه ، همه آدمائي دنيا ، دو روزه دق ميكنن . تازه ، بگذار اونا با نبودن من مزاحم ، احساس راحتی و آرامش كنن . بگذار آزاد باشن كه هر كاري كه دلشون مي

خواد و واسه شون خوبه بكنن . شايد عرضه و لياقتشون از من مفلكو بيشتر باشه . شايد اگه مجبور رهاشون كه يه طفيلي مثل منو رعايت كنن بر اشون بهتر باشه . شايد اگه نحسي و بدشانسي و نكبت من نباشه . اوضاع بر اشون فرق لفته . دنياي عجيب و غريب و مضحكيه ، نه آقاي وكيل!!؟ ميدوني چرا؟! واسه اينكه خدام ديگه از دست آدما به تنگ اومده و داره نيم سوز توي ماتحتشون مي كنه و به صغير و كبير و بي گناه و باگناهم

كاري نداره . هر كس بگه خدا نيم سوز رو خورده . از همين مملكت و توي همين دوره باخدايي و مؤمني هم شروع کرده و من فكر ميكنم حق داره . چون هيچ جاي دنيا هيچكي به اندازه ما پا توي كفش اون نميكنه و كار به كارش نداره و مَخشو نمي خوره . نمي دونستم كه توي چه دوره يي هستم و يه عمري التماس و دعا

كردم كه نجاتم بده . خوب كه همه بازي هاشو با من و اون دوتا طفل معصوم و اون زن بخت برگشته كرد ، سر آخر اينطوري تكميلش كرد . چي فلكو ميكرديم ، چي شد!! ميدوني آقاي وكيل اصلاً ميخوام بميرم و برم پيشش و صاف توي چشاش خيره بشم و بهش بگم كه خراب كردي ، تركمون زدي آقا خدا . يه چند وقتيم اون تن لشت رو تكون بده و برو اون پايين و ببين آخه چه گندي بالا آوردي .

وكيل كه اعتقادات مذهبيش جريحه دار شده بود . با تمام احساس دلسوزي و ترحمي كه نسبت به سيد در او جمع شده بود ، طاقت نياورده و حرف سيد را برید و.....

وكيل : بس كنيد سيد . تمومش كنيد . بيشتر از اين كفر نگيد . دنيا جاي آزمائشه . شما ديگه چرا!! شما كه ماشاله از نسل اون بزرگواريد ديگه چ چرا!! در توبه هميشه بازه . دنيا محل گذر و امتحانه . قول بهتون ميدم كه حداقل شما يكي از اين امتحان سرفراز بيرون مي آييد . به قول خودت اينطرفو لكه از دست دادی . لااقل اونطرفو نيگه اش دار . اين حرفايي كه ميزني عاقبت خوشي نداره سيد . البته من درك ميكنم . اما اين دليل هميشه كه همه همين كارو بكنن .

سيد : آب از سر من گذشته و شمام اينو خوب ميدونيد . يه وجب و چند مترشم ديگه فرق نميكنه . شنا كردن ياد نگرفتم چون گذاشتم كه كس ديگه يي بجام شنا كنه . شمام يه بدبختي هستي مثل من كه هيچ وقت ياد نمي گيره . دوزاري شمام كجه . يه بار و اولين باره كه توي زندگيم بي هيچ دعا و التماسي ، منتخب ديگرون و از ما بهترن شدم و دارم عاقبت بخير ميشم . ميدونيد آقاي وكيل ، اين اولين باره كه شانس در خونمو زده و اين اولين باره هم هست كه ميخوام زرنك باشم و در رو به روش واكنم . گيرم كه منتخب فدائي هم باشم و فدائي كس و ناكساي ديگه يي هم بشم . برام هيچ فرقي نميك نه . مهم نتيجه س ، كه راحت ميشم . ماه هميشه پشت ابر نمي مونه و دروغ اين و اون دنيايي ما ، توطئه دنيايي اونا رو فاش ميكنه . شما خوب ميدونيد كه من چي ميگم . حالا بگيد كه دستور بدن ، فلکم كنن . نه نمره قبولي شما معتمدین خدارو ميخوام . نه نمره قبولي

خود خدارو میخوام و نه نمره قبولی زن و بچه هامو . میدونید چي میگم ، آقای وکیل!؟ می بینید کارد به کجام رسیده!؟ دارم بالا میارم آقای وکیل . گلاب به روتون، کنار وایستید، تاروی شماها بالا نیاوردم و کار دستتون ندادم راحتم کنید و برید پی کارتون.

وکیل : راست گفتی سید . خیلی تأخیر داری . حالام که حالیت شده متأسفانه آخرای خطی . وکیل بی آنکه خود متوجه شود رابطه وکیل و موکلی را فراموش کرده بود و مثل یک دوست صمیمی و قدیمی شده بود . مثل یک دوست دیرین باسید حرف میزد . در آن لحظاتی که برای وکیل گذری سریع داشت و برای سید لُفُند ، میان آن دو دوست قدیمی که از دوستیشان دقایقی بیش نمی گذشت ، تنها وجه مشترکی که وجود نداشت خاطرات مشترک بود که جای آن را درک عمیق پر کرده بود . احساس همدردی وکیل با سید رنگ واقعی به خود گرفته بود و حسی درونی و ناشناخته ، فاجعه تجزیه جاه طلبی وکیل را به شور و شغف پذیرا گشته بود و او را در حیطة اختیار خود گرفته بود . تمام وکیل را . او خود را به رفاقتهای شیرین و صمیمی دوران نوجوانی هایش سپرده بود و از اینکه دوباره توانسته بود که به شور همدلی های سالهایی بلوغردد که اجتماع تازه از او به قسوت و سنگدلی گرفته بود ، خوشحال بود .

سید : مطلب تأخیر رو خوب گرفتی . اما تأسف خوردنت غلط و نابجاس .

وکیل : چرا سید!؟

سید : آگه خوب گوش میکردی که چي گفتم ، باید بجای تأسف خوردن خوشحال میشدی .

وکیل : کجای حرفات رو نگرفتم سید!؟

سید : آرزوی یه آدم خوب برای همنوعی که از یه بیماری سخت رنج آور و ناعلاج که هر لحظه زندگیش رو به جهنم تبدیل کرده چي میتونه باشه وکیل!؟ تو تقصیری نداری . و اسیه اینکه هنوز هیچ چیزی راجع به زندگی من نمیدونی .

وکیل : من میدونم که تو راجع به من چي فکر میکنی ، سید . و اینم میدونم که میدونی که قرار نیست از تو دفاع کنم . ایکاش توی این بازی داخل نمیکردن . ایکاش با تو روبرو نمی شدم . حرفات رو نمی شنیدم . این اولین موردی نیست که توش گرفتار شدم . نمیدونم ، شاید آخریش هم نباشه . قصه من قصه اون قماربازیه که دفعه اول که قدم توی قمارخونه گذاشت ، برنده اومد بیرون . یعنی گذاشتن که برنده بشه . برنده شدن هم انا و آلوده شدن همانا . شاید من خودم آمادگی به دام افتادن رو داشتم . اما به دام افتادن ، نه دیگه شکار شدن . حال و روز منم بهتر از تو نیست . گرچه که هنوز ته خط نرسیدم ، اما شکاری هستم که همیشه بوی باروت و داغی سرب سرخ زیر دماغمه . یه ذره عوضی بجنبم یا بی خیالی کنم سرنوشتم خیلی بدتر از تو میشه سید . و اسیه اینکه ، بیشتر از اونی که باید بدونم ، میدونم . حقایقی رو میدونم که موضوع پرونده تو ، یکی از جزئی ترین هاشه . چیزایی که من توشون شریک کردن . بهم گفتن که نتونم بخورم . بهم گفتن که مطیعم کن . بهم گفتن که نتونم بگم ، که نتونم شکوه کنم ، غریزم ، اعتراض کنم . ببینم و کورباشم . بشنوم و کُر باشم . پس می بینی لکه اوضاع منم دست کم یی از اوضاع تو نداره . ما هر دو مونم بار ریق از ما بهترن رو بدوش می کشیم . تو اونجوری ، من اینجوری . پس کله ماها ساخته شده و اسیه پسگودنی . دلای ما ابزار ترقی این واون شده . حالا تو که بلاخره هر جوریه قصه ات کوتاه شده و یه چند روز دیگه آخرین صفحه اش نوشته میشه . اما من چي سید!؟ من باید با باقی مونده اش چیکار کنم!؟ تو همین قدر گرفتار بودی که خودتو و زن و بچه هاتو ببینی . اما من خیلی چیزا و زندگی خیلیارو می بینم که قیر میشن و می چسبن به وجودم و خیلی وقتم توی آتیش زدنا و به آتیش کشیدنای خیلی از زندگیا شرکت دادن و میدن . کارم شده این که تابع اوامر باشم . فقط آدمی میتونه از زیرش دربره که من نباشه . مثل منی که میون زمین و آسمون گیر کرده و هر ثانیه زندگیش برزخیه که از هر طرفش که بخوای جیم بشی به جهنم سرباز میکنه . من باید با باقی موندش چیکار کنم سید!؟ آگه میدونی یا راه حلی بفکرت میرسه ، بگو . تو آگه جای من باشی چیکار میکنی وقتی مجبور کنن که بین شکنجه و مرگ خودت و شکنجه و مرگ دیگری یکی رو انتخاب کنی . آگه مجبور باشی کدوم رو انتخاب میکنی!؟ میدونم که سخته . میدونم که 90% آدمای این زندگی لعنتی زمینی به مرگ خودشون راضی نمی شن . بعضی وقتا اینطوری خودمو راضی میکنم و میگم سرنوشت من اینه که جزء اون 90% باشم . من نکنم یکی دیگه میکنه . این کارا کارایی نیست لکه بدون م من روی زمین بمونه و انجام نشه . مثل این می مونه که یه عده بی زیر بغل من و تورو چسبیدن و میخوان از این دنیایی که هیچوقت توش نبودیم ، بندانمون بیرون و تو بدون مقاومت راهی رو که باید بری ، میری . اما من مثل آدمای سرتق به در و دیوار چنگ میندازم که

چند صباحي بیشتر بمونم. بمونم شاید بخاطر اینکه خودي رو که تو پیدا کردی ، منم پیدا کنم. فرق منو تو اینه که تو میدونی چي میخوای ، اما من نه.

سید : ببین وکیل ، خودتو بخاطر کاری که با من میکنی ناراحت نکن . نه تو چاره یی داری ، نه من راهی بجز این . قصد آرامش دادن به تورو ندارم . اما اینو بدون که از تو دلخور نیستم . دلخور نیستم چونکه راضییم. فقط کاشکی برچسب قتل و قاتل رو از روی من توی این قضیه بر میداشتند. بگذریم وکیل ، من عقیده دارم که ما بلاخره باز همدیگره رو می بینیم. حتی اگه این ملاقات توی یه قصه باشه. شاید اون موقع بتونی کمک کنی. وقتی که چیزی رو که دنبالش پیدا کردی. حالام اگه وقت و حوصله شو داشته باشی میخوام از خودم و از زندگیم برات تعریف کنم. بد نیست که بدونی. اینطوری هم خودم یه نگاهی بهش میندازم و هم اینکه با درد خودم که نخورد ، ببین شاید با درد تو بخوره.

وکیل : خوشحال میشم سید. راست میگي شاید با دردم خورد.

وکیل سرپا گوش بود و سید می گفت . سید گفت و گفت و گفت . سید گفت و گفت و گفت . و در انتها.....

سید : حالا تو همه چیز رو راجع به من میدونی . ومن تمام خاطراتم ، اونچه رو که بودم ، با تمام آرزوهای غبار گرفته ام رو پیش تو به یادگار میگذارم. خوشحالم از این که سبک بال و بی هیچ باری حتی بار خاطراتم هستی رو ترک میکنم. واطمینان دارم که پیش وجدانم اون گردن شکسته آویخته به داری نخواهم بود که توبه رو تا توبه بعدی هزینه زندگی میکرد و نه برای خودش ، که برای دیگران ، و هم به تظاهر گریه میکرد و می خندید. دوست من این همه اون چیزی بود که من داشتم و به تو دادم. و از همه من فقط يك آرزوی بزرگ مونده که اگر مایل باشی ، میتونه بدست تو بر آورده بشه.

وکیل : باشه سید ، بگو . هر چي باشه برات انجامش میدم.

حدس وکیل درست بود. آرزوی سید آرزویی نبود که او قادر به انجامش نباشد.

سید : قورمه سبزی دوست داری؟

وکیل : من از هیچ غذایی بدم نمیداد سید. اگه مجبور باشم اونم میخورم. هوس قورمه سبزی کردی سید!؟ اگه کردی ، واسم کاری نداره. میتونم يك ساعته برات تهیه اش کنم.

سید : نه. بوی قورمه سبزی حالمو بهم میزنه.

وکیل : پس چي سید!؟ واسه چي پرسیدی!؟

سید : خودم نمیخوام بخورم. میخوام ازت خواهش کنم ، بعد از مرگم ، یه شب ، حالا هر شبی که تونستی مهم نیست ، تو بجای من ، به نیت شام آخر من ، قورمه سبزی باپلوی زعفرونی بخوری . همین . قبول که کنی ، مثل این میمونه که من خوردم.

وکیل : باشه سید. قول میدم.

نمی دانم چه مدت بود که در اندیشه بودم. روشنایی روز از پشت پنجره اطاق مسافرخانه گریخته بود و مرا با رویای خود تنهاگذارده بود. شاید وجودش را در آن لحظات نیاز من به تنهایی ، بی مصرف می دانست . اما برای من تاریکی اطاق را روشنی مرور زندگی سید روشن نگاه داشته بود و موجب آن شده بود تا رفتن روز را نینم. این تنها باری بود که از شغل وکالت لذت می بردم.

برخاستم و چراغ را روشن کردم. مداد را از پشت گوشم برداشتم و پشت میز نشستم . و با این آخرین جمله نوشتن قصه سید را به پایان رساندم.

“ سید بجرم بی گناهی اعدام شد. و من میروم تا شام آخرش ، که آخرین آرزوی بزرگش بود را ، بخورم . ”



## پالتو

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. از نیمه شب گذشته بود. خسته بنظر می رسیدم. ناشناخته حسی که معمولاً در مقابل منطق قد علم می کند، مرا دعوت به مقاومت در برابر خزیدن به بستر می کرد. نمی دانم شاید رضایت از روز و شبی که آخرین لحظاتی را لحظاتی پیش به گذشته سپارده بودم، سبب تحریک چنین حسی بود. اما از آنجایی که تاکنون خود را کمتر در دام افراط گریها گرفتار کرده بودم، فکر کردم، پیش از اینکه هر دلیلی رضایت را به عکسش مبدل کند، آن روز و شب خوش را به پایان برم و به خود امکان دهم تا در صورتیکه بتوانم و خوشی هم بخواهد که ادامه یابد، از مانده اش فودایی که در آن لحظه در آغازش بودم، بهر مند شوم. با همین استدلال آخرین جرعه مانده در بطری شراب را با عجله بی آنکه در گلیاس بریزم سرکشیده و بطری را آنقدر مثل نوازنده های ترومپت که اوج طولانی قطعه بی را می نوازند، سروته میان لبانم نگه داشتم تا بطری آخرین قطره اش را چون آخرین نت در من نواخت و پس از احساس جاری شدن آخرین قطره در وجودم بطری را پایین آورده و روی زمین رهاش کردم. تماشای غلظیدن بطری بر روی کف اطاق تا لحظه تکیه اش به دیوار لذتم را کاملتر کرد. در حالیکه به بطری نگاه می کردم گفتم:

**\*\* چه خوش غلظیدی بطری جان. این اصلاً عجیب نیست که تو جان شیشه بی هم بدانی که غلظیدن و به آخر خط رسیدن سرنوشت همه چیز و همه کس است. نه، اصلاً عجیب نیست.**

سکوت کردم و با چشمانی بی فروغ در حد سرخوشیم به بطری خیره ماندم. سکوت را به خنده تک ضربی تمسخر آمیز و مسخره بی شکستم و ادامه دادم که:

**\*\* ه، درکت می کنم جان شیشه بی عزیز. من و تو هر چه پیش تاختم به تأخیر بود و بجایی نرسیدیم و در عوض اعتبار باختیم. حالا هم درجا می زنیم و رسیدن به آخر خط را به تأخیر می اندازیم. باز لااقل تو دیوار را داری که به آن تکیه کنی. اما من چه؟ من به چه می توانم تکیه کنم؟**

و بعد همه ریخت و پاشی را که در طول روز و شب رضایت بخش کرده بودم بحال خود رها کردم و بی آنکه ثانیه بی را اعدام کنم، بی آنکه بدانم چه لباسی بتن دارم، همانند گرمی که از میان درزی در زمین به زیر خاک می خزد، به زیر لحاف سرد و نامرتب افتاده به روی بستر خزیدم و خیره به سقف اطاق ماندم. از میان دو دفتر نانوشتة خاطرات خوش و ناخوش که محل نگهداریشان همان فضای خاطرات بلبشوی ذهنم بود،

دفتر خاطرات خوش را برگزیدم و پس از کمی استخاره و ورق زدن البت ه " بی تف وانگشت " صفحاتش خاطره بی را انتخاب کرده و به تماشایش مشغول شدم. خنده رضایت " نمیدانم از چه " به روی لبانم نشست و با همان خنده انگار کسی آمد و مرا با خود به جایی شبیه همان جایی که شب پیش و شبهای پیش برده بود، برد.

صبح با صدای ساعت عادت که به تأخیر افتاده بود از خواب بیدار شدم. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت هشتی را نشان می داد که چند تکانی از دقیقه ها عقب مانده بود. مثل آن بود که یکی از دو ساعت، عادت و یا ساعت روی دیوار، گول آن یکی را خورده بود. به هر روی اهمیتی نداشت. مثل همیشه کار واجبی برای انجام دادن، نداشتیم. نیم خیز شده در بستر نشستیم. مثل سگ خرسی که آب مانده در موهایش را می تکاند، آخرین غبارهای خواب مانده در تنم را با چند خمیازه و چند بارکش دادن عضلاتم، برای مصرف دوباره اش در شبی دیگر به درون بستر تکاندم و در آن جا گذاردم. هنوز کمی از احساس رضایت شب و روز گذشته در من باقی مانده بود و باعث می شد تا آن روز را هم به هر حال با رضایتی اجباری و عاریه بی شروع کنم. برای انجام کارهای معمول صبحگاهی جلوی آینه ایستادم تا مثنی آب به صورتم بپاشم. به آینه که نگاه کردم با تعجب دیدم، هنوز لبخند شب پیش که با آن بخواب رفتم بودم، چون چربی غذایی به روی لبانم ماسیده و مانده است. گرچه که روبرو شدن با واقعه بی چنین نادر در زندگی، آنهم در شروع یک روز تازه را باید به فال نیک گرفت، اما عادت به عنق شروع کردن روز که همیشه هم مدلل نیست، شاید هم هیچوقت، باعث شد که عضلات صورتم را هم کشیده و به تصویر در آینه مانده ام بگویم: \*\* روآب بخندی هی. این چه ریخت و قیافه ایه که واسه خودت درست کردی، مرد. مرد که نیشش باز نمی مونه.

دلَم به حالش سوخت. مظلومیت را در پشت لبخندش احساس کردم. حداقل برای ایجاد تنوع در زندگی زیاد هم اشکال نداشت که تصویر در آینه آدم با لبخند به خودش نگاه کند. با این استنتاج برای دلجویی کردن از تصویرم گفتم:

\*\* البته اینکه نیش باز بشه اشکال نداره. مشکل وقتی پیش میاد که نیش بین دونفر باز مونه. این معنی بدی داره. حداقلش اینکه آدم از کنترل خودش خارج میشه.

خواستم از خودم دلجویی کنم، بدتر از بد شد. بامعجونی از احساس پشیمانی و دمکراسی و بیخیالی گفتم: \*\* باشه، باشه. اصلاً بیخیال. هرکاری که دوست داری بکن. میتونی هر قدر که دوست داری بخندی. انقدر که روده هاتم پاره بشه. فقط مراقب سلامتی خودت باش.

بعد از این تغییر موضع دلسوزانه و انتقام و ظایف روزمره پیش آینه بی و راحت کردن خود و بیرون زدن از اطاق خلوت و پر کردن اعضای خالی شده شکم بحد وسع معقول و سیر شدن، رسیدم به بخش و وقت چه کنم، چه کنم. یا باید سیگاری روشن می کردم و کنار پنجره می نشستم و چیزهای جاندار و بی جان بیرون پنجره را برای بی نهایتومین بار تماشا می کردم و در حال وررفتن و تاب دادن سیل هایم به شمارش اتومبیلها بر اساس رنگشان می پرداختم و به آمارگیری های کاملاً شخصی و خصوصیم تن می دادم، یا به بی برنامه گی برنامه های تی وی خیره می ماندم، یا بالاخره هر کار دیگری شبیه به اینها می کردم. از کسی که پنهان نیست از شما هم نباشد. اصولاً آدمهایی مثل من که دچار نوعی زندگی آنچنانی هستند، معمولاً به روز زندگی می کنند. به روز زندگی کردن بنوعی یعنی به زور زندگی کردن. یعنی فقط زنده ماندن. نه غم گذشته را خوردن و نه نگران آینده بودن.

به ه صورت پاره بی اوقات تکراری بودن زندگی بحدی نامحسوس و غفلت انگیزی می شود که مکررها خود را بصورت عادت به آدم تحمیل می کنند. در چنین حالتها و اوقاتی است که مجموعه منفرد مغز و اندیشه و خرد انسان، همان سلطان قدر قدرت بدن، آنقدر بی مصرف و لااوبالی می شود که صاحبش را تا مرز ناامیدی خردش می کند، که اگر تسامح ادامه یابد جبران زیان، تقریباً در همه موارد غیر ممکن بنظر می رسد.

برای گریز از غلطیدن به درون چنین گردابی باید کاری را می کردم که حداقل روز گذشته نکرده بودم. کاری که میان دو تکرار قرار بگیرد و با فاصله زمانی که میان شان ایجاد می کند مرگ کامل مغزم را به تعویق بیندازد. می دانستم که راه حل، جایی در گوشه خانه خودش را پنهان کرده و من می بایست با حوصله و تمرکز جستجویی می کردم. حدود دوساعتی طول کشید. اما هنوز به نتیجه بی نرسیده بودم. هر وقت که

قضیه آنروز را مرور می‌کنم، بیاد می‌آورم که چگونه بی‌آنکه خود بدانم به عادت‌ها توسل می‌جستم و در پناه آنها آرامش یافته و دوباره به جستجو ادامه می‌دادم. انگار که نیمی از شعورم در اختیار عادت بود و نیمه دیگر در جستجو. جستجوی راهی برای تسلط یافتن به نیمه بی‌که در اختیار عادت بود.

ته مانده خنده شب پیش چهره ام را ترک کرده بود، و من می‌خواستم به هر ترتیبی که شده بازش گردانم و به هر کمفاتی دوباره به صورتم بچسبانمش. مقابل آینه ایستادم تا شاید خنده را از تصویرم کرایه اش کنم. اما او هم دیگر نمی‌خندید. برایم عجیب این بود که موقعی که بود، نمی‌خواستمش. بعد که رفته بود طالبش شده بودم. فکر کردن به این عجب، آنرا که حالتش فرق کرده بود و شبیه زهر خندی تمسخر آمیز شده بود را بصورت بازگرداند. راضیم نمی‌کرد. اما به هر حال خنده بود. مثل اینکه کسی به تمسخر و تعجب از من بپرسد «اصلاً هیچ معلوم است که چه می‌خواهی؟!»

دوباره به ساعت روی دیوار نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. زمان، به فکر ناهارم انداخت، و فکر ناهار به سویی یخچال کشاند. در یخچال را که باز کردم انگار چیزی را که در جستجویش بودم، یافتم. یخچال خالی بود و من باید کمی مواد غذایی برای روزهایی که در پیش داشتم، تدارک می‌دیدم. لزوم تدارک مواد غذایی، اندیشه ام را به سوی بازار روز پراند. تقویم روی دیوار را نگاه کردم. جمعه را نشان می‌داد. روز، روز جمعه بازار بود. باوجود اینکه در همان چند ساعت گذشته چند بار بیرون از پنجره را نگاه کرده بودم، اما گویی که یا توجهی به وضعیت آب و هوا نداشتم، یا چگونه بودنش را فراموش کرده بودم. به هر حال همه شرایط در بیرون از خانه برای پرسه زدن در بازار بزرگ روزهای جمعه و خرید، مناسب بود. اینکه هر جمعه را طبق برنامه برای وقت گذرانی و پرسه زدن در جمعه بازار اخت صاص داده بودم و به عادت تبدیل نشده بود، فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد، و آن هم هزینه داشتش بود.

اما جمعه بازار نزدیک محل سکونتم خوشبختانه بزرگترین بازار روز در تمام شهر بود. در مساحتی بسیار وسیع به اندازه تقریبی چهار زمین فوتبال شاید هم بزرگتر، روزهای جمعه هر هفته، از تمام نقاط داخلی شهر و شهرهای نزدیک اطراف، مردمی که چیزی برای فروش داشتند - چه چیزی اهمیتی نداشت، می‌توانست چند دکمه پیراهنی مندرس یا لوکس‌ترین لوازم نوبی زندگی باشد - از لحظه شروع تاریکی شب چسبیده به روشنایی روز به این محل سرازیر می‌شدند تا جاهای بهتر که در مسیر بازدیدکنندگان بیشتری باشد را بدست بیاورند و بساط خود را پهن کنند. این فروشندگان که بعضاً جنس و زیبایی خودشان تماشایی تر از اجناسی که برای فروش ارائه می‌کردند، بود، و پیش می‌آمد که آدم از تماشایشان سیر نشود را بنا به نوع کالایی که ارائه می‌کردند به طبقات مختلف اجتماعی می‌شد که تقسیم شان کرد. ضعیف ضعیف، ضعیف متوسط، متوسط قوی، قوی، قویتر و الا آخر که هر کدام توصیفات و توجهات خاص خود را دارند و شرح مفصل خود را طلب می‌کنند. اما آنچه مهم بود اینکه همه این‌ها که تقریباً همه ی کدیگر را می‌شناختند، با یک هدف و در یک روز مشخص در کنار هم قرار می‌گرفتند و بی‌توجه به نوع کالایشان که معرف طبقه شان بود و طبقه نوع توقع و روابطشان را می‌بایست تعیین می‌کرد، بی‌آنکه خصوصیات منفی شان را بروز دهند، با خوش و بش کردن، برای گذر از مشکل آن روز زندگی تار سیدن به جمعه بازار بعد، در پی یافتن راه حلی هر چند موقت و مسکن، هر چه در توان داشتند در طبق اخلاص به پیشگاه خودشان تقدیم می‌کردند. گاهی اوقات اراده شان واقعاً ستودنی بود. اراده بی‌که نه سرما، نه گرما، نه برف و باران و باد و آفتاب آنرا نمی‌شکست. حتی وقتی که حاصل تلاششان ناچیزتر از آن حدی بود که انتظارش را داشتند. در هر شرایطی در انتظار رسیدن به جمعه بازار بعد می‌ماندند تا آنرا هم به بعدی و بعدی و بعدی وصلش کنند.

یکی از همسایه‌های آپارتمان محل سکونت سگی غول پیکر و زشت و سیاه داشت سگ تر از صاحب. من نمی‌دانم بنده چه هیزم تری به این سگ وحشی یا صاحب بی‌خیر و برکتش فروخته بودم که صاحبش حالا هیچ، چرا این سگ آنقدر با من دشمن بود!! بی‌اغراق باید اعتراف کنم که تقریباً در تمام کابوسها و خوابهای فوق وحشتناکی که می‌دیدم این حیوان لعنتی عمده ترین نقش را داشت. نه حشر و نشری باهم داشتیم، نه اصلاً تا بحال کارمان به یکدیگر افتاده بود. دریغ از قرض گرفتن حتی یک پیاز کوچک از صاحبش که اجباری به روبرو شدن بنده و این سگ گرگ صفت را ایجاب کند. تا بحال حتی یک بار، به سیلیم قسم تا بحال حتی یک بار هم جواب گنده گویی‌های این حیوان وحشی احمق را نداده بودم. اما با وجود این، نه جرئت خارج شدن و نه جرئت داخل شدن به ساختمان را داشتیم. هم پیش از خارج شدن از خانه بیوای



پیشگیری از خرابکاری از سر وحشت باید به خلوتکده سر می زدم و هم بعد از وارد شدن به خانه . بعضاً پیش می آمد که شدت ترس بحدی بزرگ بود که تخلیه اثرات تحریک شده اش با دو سه دقیقه حل نمی شد و بنده باید زمانی برابر با چندین برابر زمانی که یک تخلیه کوچک لازم داشت، وقت می گذاشتم . به هر روی مثل همیشه به هر مکفاتی بود از خانه خارج شدم. آن روز سگ لعنتی بطوری غیر عادی دیوانه بنظر می رسید. البته نه اینکه دیده باشمش. از صدایش می توانستم به راحتی این تشخیص را بدهم. هرچه که از خانه دورتر می شدم، اصولاً صدای پارس کردن هایش که به همخوانی گروه کر در یک اپرای سگی تبدیل شده بود را باید ضعیفتر می شنیدم . اما اینطور نبود. انگار که حنجره این دایناسور لعنتی را به هر دو گوشم آویزان کرده بودند. هرچه که بود این احوال هم گذشت و لحظاتی بعد صدایش را که به همان قوت می شنیدم، به یکباره و بی هیچ ضعیف شدنی قطع شد. بی مقدمه اتفاق افتادن این قطع ارتباط به نوعی خلاء دچارم کرد. ایستادم، برگشتم و در قفایم بی اختیار جستجویش کردم. اما جز خارجیانی که پس از سالها زندگی کردن در سرزمینشان هنوز برایم خارجی بودند، و من برای آنها، سگی را ندیدم. حقیقت این است که من واقعاً هنوز سگ همسایه را شخصاً ملاقات نکرده ام و تمام مشخصات ظاهریش را که گفتم بنا بر سلیقه تأثیر گرفته از ترس، برای خودم ترسیم کرده ام. ترسی که معمولاً جامعه مدعی مالکیت این سرزمین آنرا در خارجیان عمدتاً درجه سه نهادینه اش می کنند. ترس از همیشه مظنون و متهم و مجرم بودن. ترس از لحظه بی بعد که می توانست آستن یک بازجویی به هر دلیلی باشد. مجرم به دلیل ارتکاب جرم، و مجرم به این دلیل که چرا وقتی که یک خارجی به دلیل خارجی بودن ذاتاً یک مجرم است، مرتکب جرم نشده. وارد جمعه بازار شدم. تقریباً همه فروشندگان و تعداد قلیلی از بازدیدکنندگان را به چهره می شناختم. هر چند رفتار و خنده هاشان تجاری بود اما این تنها جایی و وقتی بود که در سرزمین ژرمن ها خود را کمتر غریبه احساس می کردم. به ساعت نگاه کردم. وقت کافی برای دو دور کامل زدن در جمعه بازار را داشتم. می توانستم دور اول را به وقت گذرانی و لاس زدن با فروشندگان “به به چه خوشگل” و خنده روی جمعه بازار که برای تقویت روحیه بد نبود، بگذرانم و دور دوم را که تقریباً نزدیک به تعطیل شدن بازار و شکستن قیمتها بود و مناسب ترین وقت برای خرید آنچه که لازم داشتم، اختصاص دهم. درست مثل همیشه. نه یک نقطه بیشتر و نه یک نقطه کمتر.

\*\* آه، آه، آه، از جون این پالتو چی می خوای. ببین، این دفعة چهارمه که داری می پوشی و امتحانش می کنی. اصلاً پالتو برای چیه؟ توکه یه دونه داری. خوبم که هست. اینم که یه پالتوی کاملاً معمولیه و سرتراز اون یکی که داری نیست که هیچ، کهنه تر و زوار دررفته تر هم که هست. تازه، رفت و آمد آن چنانی هم که نداری که لازم باشه واسه آبروداری دوتا پالتو داشته باشی. منطقی باش. دست وردار و گوجه، هویج، خیار تو بخر و بزنی به چاک. تا خودتو توی این بی پولی گرفتار هزینه الکی نکردی، بزنی به چاک. ببین عزیزم، برای آخرین بار بهت میگم. داشتن این پالتوی زیرتی یه نی خرج و زحمتهای اضافی بعدی، نداشتنش هم یعنی هیچ فرقی برات نمی کنه و آب از آب تگون نمی خوره. پس عاقل باش و تا خر نشدی، برو پی کار و زندگیت.

تمام دلایلی را که منطقم برای احساس می آورد، درست و غیر قابل رد کردن بود. اما لجبازی احساسم غیر قابل کنترل شده بود و برای اولین بار بود که از ریش سفید منطقم خجالت نمی کشید. انگار که از جایی نیروی خاصی به آن کمک می رساند. انگار که کسی یاپیزی برای رسیدن به هدف خاصی احساسم را به تله انداخته بود و داشت تعلیم سرکش شدن به آن می داد. لهجه ترکی - آلمانی مرد فروشند ده به زبان آلمانی ناقص تراز نحوه حرف زدن خودم به آلمانی، مرا از غوغای درون خارج کرد و به نحوی شکوه آمیز با آمیختن چند کلمه توهین آمیز ترکی در میان حرفهایش گفت:

- اگر می خواستن تو این پالتو، بخریدن. ارزان دادند من. ( آما قویوم. بو نه یا؟! ) تو رفتن، تو آ مدن، تو پوشیدن. خیلی بار. دو یورو هست شایزه. دو یورو نیست چیز. ( آما قویوم. ) اصلاً پول نخواستن من. پالتو برداشتن کردن هدیه. لطفاً برداشتن رفتن. رفتن، رفتن. پول نخواستن من. ( آما قویوم. بو نه یا؟! ) گوتور چک گت یا. )

معلوم بود که حالت تردید آمیز در مورد خریدن پالتو و پوشیدن ها و واریسی کردن های مکررم، فروشنده را که ظاهری خرمذهب داشت، از آنهایی که رویای دخول به عشرتکده خدایی را دارند، کلافه کرده، بحدی که حاضر شده بود پالتو را هدیه کند تا از شر مزاحمت هایم خلاص شود. این رفتار محق و تحقیر آمیز فووشنده را توهین به خود تلقی نکردم و دو یورو قیمت پالتو را بپوداختم

و بسرعت خریدهای دیگر را که محلشان را قبلاً نشان کرده بودم، انجام دادم و از محوطه جمعه بازار بیرون زده و راه خانه را در پیش گرفتم.

وضعیت آب و هوا آن سرمای را نداشت که لزوم پوشیدن پالتو را ایجاب کند. اما نمی دانم، چرا اصرار داشت که بپوشمش!! بله، دقیقاً باید بگویم که اصرار داشت. زیرا من، خودم مخالف پوشیدنش بودم. اصلاً بحث "حالا که خریدی بیوش" در میان نبود. انگار همان چیز یا کسی که احساسم را برای به تملک در آوردن پالتو به دام انداخته بود به همه خواسته هایش نرسیده و هنوز احساسم را در تله نگه داشته بود. فکر کردم حالا که امروز به هر حال يك بار مغلوبش شده ام، پس اشکالی ندارد که يك بار، دوبار هم بشود. تازه دستی که با آن پالتو را حمل می کردم برای حمل بهتر باری که داشتم آزادتر و راحت تر می شد. می دانستم این توجیهی بود که شکارچی احساسم بمن تلقین می کرد و من هم می پذیرفتمش. به هر روی اینبار بی بحث و جدل و بی آنکه فرصتی دهم تا توهینی دوباره را بپذیرم، پالتو را پوشیدم و عرق ریزان و هن و هن کنان مسیر خانه را در پیش گرفتم.

با پوشیدن پالتو اتفاقی در من رخ داده بود که تا پیش از ورود به محدوده و محله بی که در آن زندگی می کردم، توجه ام را جلب نکرده بود. پذیرفتن احساس نوعی غرور توجیه آمیز و کاذب از زندگی دریکی از متمدن ترین سرزمینهای سرزمین غرب که معیارها و تعریفهای خاص خود را از تمدن داشت، به حالی دچار کرده بود که انگار من و همه درجه سه هایی که در این سرزمین بویژه ژرمنها، درجه سه به حسابمان می آوردند و ما نیز می پذیرفتیم تا زنده بمانیم، هیچوقت حق نداشته ایم. هیچ وقت حق نگفته ایم. هیچوقت گوش شنیدن حق را نداشته ایم. با آزادی غربیه ایم و با دمکراسی بیگانه. هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد اگر آن نود و پنج درصد جامعه بویژه ژرمن سرکوب شده و سرکوفت خورده، سرکوفتمان بزندان و سرکوبمان کنند. این را می گویند اصل تمدن. این را می گویند همزیستی مسالمت آمیز. این را می گویند جدا کرده در هم شدن. چراکه نه، حداقل آوازه اش که می ماند. آوازه منی که در مرکز جهانی تمدن، متمدن شده و متمدن زندگی کرده ام!!

عجیب بود!! تمام آدمها و کاسیهای محله که بارها و بارها از کنار هم گذر کرده بودیم و جز در موارد کاسبکارانه تقریباً هیچ محل سگی هم بمن نگذاشته بودند، بی وقوع هیچ زلزله و طوفان و گردبادی به یکباره و بی هیچ دلیلی که من بدانمش مهربان شده بودند و تحویل می گرفتند. از این بابت احساس خوشایندی به من دست می داد. مثل حالی که از توصیف زیبایی دو کلمه " غربیه آشنا " به آدم دست می دهد. اوضاع و احوال موجود کمی مشکوک کرده بود. فکر کردم شاید این ژرمنها خواب نما شده اند و بنده را عوضی جای کس دیگری گرفته اند. وظیفه بی که تمدن بدوشم می گذاشت و ادارم می کرد به این ملت بیش از حد رئوف و مهربان شده اشتباه شان را به نحوی گوشزد کنم. این بود که بی توجه به وضعیت بدی که داشتم عرق ریزان و هن و هن کنان چند مرتبه دیگر طول و عرض محله را گز کردم تا شاید تکرار، دقت بیشتر آدمهایی که در چنین شرایطی می شود " بچه محل " خطابشان کرد، دستشان را برای خودشان رو کند و بفهمند که چه اشتباه بزرگی می کنند. بفهمند که این طرز رفتار با يك خارجی درجه سه نیست. اما علی رغم تمام تلاشهایم هیچ تغییری در اوضاع پدید نیامد که نیامد. بناچار دست از تلاش بیهوده برداشته و راهم را به سمت خانه کج کردم.

کلید به در آپارتمان انداخته و آن را گشودم. داخل که شدم داشتم از تعجب چند جور شاخ مختلف و چند جفت دم دراز در می آوردم. اژدها سنگین خفته بود و حتی بوی غربیه یهی چون من هم بیدارش نکرد. داشتم دیوانه می شدم. مگر می شد که من وارد خانه شوم و دایناسور نعره نکشد. طبق عادت احساس بروز اثرات ترس در ناحیه پایین تنه و نیاز رساندن خود به خلوتکده را حس می کردم. اما دلیلش را نمی شنیدم. با تیزتر کردن گوشهایم هم به نتیجه بی نرسی دم. ضمن اینکه به آهستگی و تردید و وحشت از کمین کردنش در یکی از پاگردها، یکی یکی و باتامل از پله ها بالامی رفتم و به روی هر پله لختی می ایستادم و پایین و بالای راه پله را به دقت و باترس کنترل می کردم، به این می اندیشیدم که نکند بجرم قتل سگ به این دلیل که ب ارها آرزوی مرگش را کرده بودم، دستگیرم کنند و آخر عمری سر از زندان تمدن در بیاورم. با این انگیزه بخش کوچکی از ذهنم را پی یافتن دلیل رفتار نابهنگام آدمهای محل و سگ آدمخوار همسایه و ارتباط احتمالی آنها با یکدیگر فوستادم. به تأسف و با دست خالی برگشتم. چاره بی نداشتم. می بایست راهم را ادامه می دادم. به در آپارتمان رسیدم. بسرعت کلید را به در انداخته، آنرا گشوده و خود را به داخل انداختم. نفسی به

راحتي کشيدم و گفتم :

\*\* اين دفعه هم همه چي به خير و خوشي اما مشكوك، گذشت. اميدوارم شر اين خير با مردن سگ، يقه منو بجرم قتل نغيره.

لميده روي ميل، در حال گاز زدن هويچ و خرت و خرت جويدن و تماشايشي پالتوي آويخته به جارختي بودم . حال و حوصله ام مثل تنهائي هاي هميشگيم نبود. اما احساس خاصي هم نداشتم. انگار که منتظر بودم و خودم خبر نداشتم. هويچ که تمام شد سيگاري روشن کردم و به سراغ عادت رفتم . کنار پنجره نشستم و اجازه دادم تا مغزم مثل هميشه از عادت کام بجويد . هر از گاهي به پالتوي آويخته به جارختي نگاهي مي انداختم و دوباره به سياحت بيرون پنجره مشغول مي شدم . بيرون را نگاه مي کردم اما انديشه ام در ماورايي ديگر سير مي کرد. از خريدن پالتو پشيمان شده بودم . بهايي نداشتم اما به هر حال دور ريختن پول بود . پولي که شايد با آن مي توانستم دو كيلو بيشتري هويچ بخرم . چه مي دانم شايد ماندگار بودن پالتو زورش به زود تمام شدن هويچ چريده بود. فکرمي کنم دلخوريم از خودم به اين خاطر بود که اجازه داده بودم تا پالتو خود را به من تحميل کند و وادارم کند که آن را بخرم. به اين فکر مي کردم که سرکيفي روز و شب گذشته کجا و حال و روز حالا کجا. امان از دست اين موجود دوپا که چه نادر احساس رضائيت مي کند و اغلب ناراضي مي ماند . براي بردن آشغاله اي چهار روز مانده بايد از خانه خارج مي شدم . همينکه لاي در را باز کردم صداي اژدهاي خفته مانند صداي انفجار چندين بمب اتم ي بداخل هجوم آورد . طوري که فکر کردم، عن قريب است که تمام شيشه ها خرد و در از جا کنده شود . بسرعتي باور نکردني در را بستم و از فکر خارج کردن آشغالها منصرف شدم براي دلداري دادن به خود گفتم :

\*\* با اشغال توي خونه موندن بهتر از شنيدن و تحمل اين صداي نابهنجاره . دفعه ديگه که مجبور شدم از خونه برم بيرون اينارم مي برم.

از يك سو خوشحال بودم که هيولا هنوز زنده است و هيچ اتهامي بخاطر داشتن آرزوي مرگش مت وجه من نخواهد بود. از سويي ديگر تأسف مي خوردم که چرا نشد که از شر اين اژدها راحت شوم. بيرون تاريک شده بود و چيزي براي تماشا کردن نداشت. بعد از خوردن شامي مختصر مثل هميشه بايد خودم را با تي وي روشن سرگرم مي کردم. اما همينکه قصد برداشتن کنترل تي وي را کردم ، شنيدم که کسي به من سلام کرد. اول بر مبناي فرهنگي که با آن تربيت يافته بودم، بدون توجه به اينکه در کدام تمدن زندگي مي کنم، پاسخ دادم :

\*\* سلام. سلام جانم.

بعد صدا از من پرسيد :

– براي چي ميخواي تلويزيون رو روشن کني؟

باز هم بدون توجه به اينکه در خانه تنه هستم پاسخ دادم :

\*\* دليل خاصي نداره. فقط ميخوام وقتم رو يه جوري پرکنم.

و در حالیکه به دنبال کنترل به هر جاي خانه سرک مي کشيدم گفتم :

\*\* تازه اگه موفق بشم اين کنترل لعنتي رو پيداش کنم ! امروز همه چيز غير عادي و همه چيز با من سر ناسازگاري داره. چه روزسگي و گنديه.

گويا صدا فهميده بود که من در تصور محاوره با خودم هستم . گويا مي دانست که اتفاق نادري نيست و اغلب پيش مي آيد. به همين دليل از من پرسيد :

– ميدوني با كي داري حرف ميزني؟

در کمال بي اهميتي گفتم :

\*\* خوب معلومه. با خودم ديگه. مگه کس ديگه هم جز من توي اين خونه هست؟

همراه با خنده تمسخر آميزي گفت :

– تو هميشه به خودت سلام ميکني؟

\*\* نه هميشه. فقط بعضي وقتا که از خودم خوشم مياد.

– الان از خودت خوشت مياد؟

\*\* نه. اتفاقاً خيلي هم بدم مياد.

– خوب پس چرا به خودت سلام کردي و بعد جواب سلام خودت رو هم خودت دادني؟ تو که از خودت بدت

میاد!!

ضمیر ناخودآگاهم در حال آگاه شدن بود. آگاهی از اینکه تنها نیستم. اما نمی خواستم وجود بی دلیل کس دیگری را در خانه بپذیرم. دلیلی هم نداشت که بپذیرم. به استثناء اعتقاد داشتم ولی به معجزه، نه. خواستم بگویم که این وضعیتی است استثنائی، که بدون اراده من پیش آمده. بعید نیست که در آینده هم پیش بیاید. اما اینکه محاوره داشت صورت غیر معمولی را بخود می گرفت ظن مرا به موضوع قویتر می کرد. با شك و تردید حرف خود را عوض کرده و پرسیدم:

\*\* اگر من نبودم که بخودم سلام کردم و بعد جواب خودم رو خودم دادم، پس کی بود که بمن سلام کرد و من جوابش رو دادم.

- من.

\*\* تو؟!

- بله من.

\*\* منظورت چیه از اینکه میگی، من!؟

به روح و جن و پری اعتقاد نداشتم. اما داشتم یواش یواش می ترسیدم. انگار ترسیدن از هر چیزی در من به عادت تبدیل شده بود.

\*\* آخه تو کی هستی و کجایی؟! اگر هستی و میگی غیر از منی، پس چرا من نمی بینمت!؟

ضمن حرف زدن با صدا، هر چیزی که امکان صدور صوتی از خود را داشت، کنترل کردم. ضبط صوت، خاموش بود. تلویزیون، هنوز روشن نشده بود. پنجره ها همه بسته بودند و پشت آنها وجود کسی قابل مشاهده نبود. چندبار برای اینکه مطمئن شوم که کسی خود را به قصد آزار من پشت پنجره ها پنهان نکرده، مثل

بیماران مبتلا به مالیخولیا از پنجره ها فاصله می گرفتم و بسرعت برمی گشتم و به سویشان هجوم و ارمی دویدم تا اگر کسی باشد غافلگیرش کنم. نه خبری نبود و من اشتباه می کردم.

همانطور که گفتم؛ با وجود اینکه اعتقادی به روح و جن و پری نداشتم اما مع هذا داشتم آهسته آهسته غالب تھی می کردم که صدا دوباره به حرف آمد و گفت:

- نترس. همه چیزایی که تو از اونا میترسی، بی آزارن و در واقع اگر تو خودت رو مجبور به ترسیدن از اونا نکنی، ترسی ندارن.

\*\* میترسونی بعد میگی نترس. این دیگه چه صیغه ایه. این کاملاً طبیعیه که در تو هم جهت و جریان تصورات همیشه یأس آور و نتیجه اش وحشت انگیز باشه. اما حالا که میگی نترسم، پس لااقل بگو کی هستی و کجایی؟

- من؟

\*\* خاله ملیحه که باهام حرف نمیزنه. توداری باهام حرف میزنی، پس منظورم تویی.

- اوه آره. میتونی فکر کنی من همونی هستم که امروز خریدیش. پول دادی و صاحبش شدی.

من که اصلاً تصور چنین پیشامدی را نمی کردم و موضوع بر ایم غیر قابل حدس زدن بود، بافریاد گفتم:

\*\* چی!!؟ هویج؟! خیار؟! گوجه فرنگی!؟

- نه جانم. بیشتر فکر کن، ببین دیگه چی خریدی.

و با هر کلمه که در فضا طنین می انداخت، جهت و فرم ایستادن من نیز در تعقیب صدا تغییر می کرد، و این کلافه ام کرده بود. اما باید به نحوی آرامشم را دوباره بدست می آوردم:

\*\* بیخودی سر بر سرم نذار. من امروز جز یه خورده هویج و خیار و گوجه و از این جور خرت و پرتا و موز و این پالتوی لعنتی.....

در ضمنی که با دست و با عصبانیت به پالتو اشاره می کردم روی کلمه " پالتوی لعنتی " ماندم و خشکم زد.

درجا خشکم زد. نمی دانم چه مدتی در همان حالت خشکیده ماندم. وضعیتی شبیه حالتی که دچارش شده بودم تنها وقتی پیش می آید که مغز قادر به فکر کردن نیست. چشم نمی بیند. گوش نمی شنود و تمام ارگانهایی بدن برای مدتی می میرند. چیزی شبیه زنده بگور شدن. یا مثل ثانیه های آخری که انسان تصمیم خود را برای

خودکشی عملی می کند. وقتی است که دیگر خون به مغز نمی رسد.

با شنیدن دوباره صدای پالتو تکانی خوردم. در ناباوری کامل برای باوراندن اشتباهی که به من هجوم آورده بود. گفتم:

\*\* يَ يَ يَ يعني تو!! يَ يَ يَ يه پالتو!!

انگار سوالم را فهمیده بود و قصد دادن پاسخ پیش از مطرح کردنم را داشت.  
- خوب، .....

پاسخش را بریدم و گفتم :

\*\* حَ حَ حَ حرف نزن. حرف نزن. فقط جوابمو بده. یعنی یعنی تو، یه پالتوی سخنگویی. یعنی من درست فهمیدم یا مشاعر من رو از دست دادم. یه پالتوی لعنتی سخنگو!؟ این مسخره نیست که آدم عاقل چنین تصویری رو بکنه!؟ نه، این واقعاً مسخره نیست!؟ یا پا پا، پالتویی که با آدم حرف میزنه!! حتماً بعدش میخوای بگی که فقط میتونم سه تا آرزو کنم، نه بیشتر.

بعد با عصبانیت بیشتر اما کمی آرامتر با تصور اینکه توهمی بیش نبوده و تمام شده، ادامه دادم :

\*\* د اگه راست میگی جواب بده دیگه. بازم اگه میتونی حرف بزنی دیگه. پالتوی مضحک مسخره. از اولشم میدونستم یه پالتو هیچ وقت نمیتونه حرف بزنه.

سکوت پالتو باعث شد که از توهم برخوردارم با یک پالتوی سخنگو تقریباً مطمئن شوم. اما برای اطمینان و رضایت بیشتر از نتیجه بی که به آن رسیده بودم، یکبار دیگر رو به پالتو ایستادم و با بازنگه داشتن صلیب گونه دستانم تا بعد ممکن و همزمان با خم شدن به سمت آن و دادن فاتحانه سر و سینه به جلو و بیرون ریختن صوتی حق به جانبانه گفتم :

\*\* ها چی شد. لال شدی. دیگه وراجی نمیکنی. حرف زدن یادت رفت؟ زبونت سگ خورشده؟ لال مونی گرفتی؟! بازم بلبل زبونی کن دیگه. بازم زر بزنی دیگه، اگه زر زدن یادت نرفته. دیدی من اشتباه می کردم و هیچ پالتوی سخنگویی وجود نداره!! واینسا همونجوری بر و بر نیگام کنی. د اگه بلدی جواب بده.

هرآنچه ناراحتی و عقده داشتم با گفتن هرچیز جمله تحقیرآمیز که می دانستم و می توانستم، به روی پالتوی بیچاره خالی کردم و با اطمینان از اینکه دفع توهم کرده ام، دست دراز کردم تا پالتو را از جارختی برداشته و ته اطافک انباری پرتابش کنم، که گفت :

- اما آخه برای جواب دادن باید حرف زد، و تو دستور دادی که حرف نزنم. حالا که اجازه ندارم حرف بزنام، چطور انتظار داری که جواب بدم!؟

هرچه رشته بودم، پنبه شد. دوباره داغ کردم و یخ کردم. دوباره مردم وزنده شدم. حرفی نزد. فکری نکردم. نه عصبانی شدم، نه فریاد زدم. بالاینکه سخت مایل بودم، اما سرم را از پنجره بیرون نکردم که کمک بخواهم. از کسی نخواستم که نجاتم دهد و مرا از شر یک پالتوی سخنگو برهاند. خواستم با مشت به سرم بکوبم و سرم را به دیوار. اما نکردم. شاید می شد که با خواب همه چیز را به باد فراموشی سپردم، اما خواب در خواب غیرممکن بود. اگر از سگ همسایه نمی ترسیدم از خانه می گریختم و خود را در شهر گم می کردم. به خلوتکده خانه پناه بردم. نمی دانم چه مدت سرم را به سرمای آب سرد سپاردم تا شاید بخار حاصل از داغی، در داخل مجسمه ام فرونشیند. از خلوتکده که بیرون آمدم انگار که ربات بودم. آرامش از دست رفته ام را باز یافته بودم. همه چیز می توانست بایک قیچی خاتمه یابد. به سویی کمیدی که آلت نجات را در آن گذارده بودم، رفتم. آنرا برداشتم. به سویی پالتو رفتم. آنرا که از جارختی آویزان کرده بودم، برگرفتم. احساس عجیبی و ادارم کرد تا لحظه بی مهربان لمسش کردم و بعد، دوباره آویختمش. در مقابلش زانوزدم. اما همینکه قیچی را به آن نزدیک کردم و خواستم تا راه حلی را که یافته بودم با تکه تکه کردن پالتو عملی کنم.....

- صبرکن، صبرکن. چیکار داری میکنی!؟

در حالیکه شنیدن دوباره صدایش ناراحتی می کرد، با عصبانیت گفتم :

\*\* چیکار میکنم؟ چیکار دارم میکنم؟ میخوام جرت بدم. نابودت کنم. از بین ببرمت. میخوام خودمو از شر همچین پالتوی شر و احمقی خلاص کنم. آره میخوام اینکار رو بکنم.

و از جارختی برش داشته و با اینکه مطمئن نبودم که قادر به عملی کردن نیت خود باشم، حاشیه پایین پالتو را از ناحیه پشت میان دو تیغه باز قیچی قرار دادم و در حالیکه در تردید فشا ر آوردن به قیچی بودم با چانه بی لرزان و صدایی کینه دار که دلیلش را گم کرده بودم، گفتم :

\*\* میخوام اینکار رو بکنم.

و ناخودآگاه، به قیچی فشار اندکی آوردم. همین فشار اندک، چاکلی به اندازه دو سه میلیمتر در دامن پالتو ایجاد

کرد.

– اما این کاری که تو میکنی، اسمش جنایتیه، که در اینصورت تو هم یک جنایتکار خواهی بود. برات مهم نیست؟

این حرف پالتو تردید مرا تا حدودی مدلل کرد و باعث شد تا بیش از پیش در عملی کردن نیتم دچار تردید شوم، و درحالیکه قصد پنهان کردن سستی اراده ام را داشتم، قیچی را به همان حالتی که بود بی حرکت نگه داشتم و گفتم:

\*\* نه. اصلاً برام اهمیتی نداره که بگن، من قاتل پالتوی خودم هستم. تنها حسنی که داره این ه که کلکسیون اتهامات ما تکمیل میشه.

– منظورت چیه؟

\*\* منظورم اینکه فوئش فردا با تیتز درشت توی روزنامه ها می نویسن که: “یک خارجی بی فرهنگ در کمال قساوت پالتوی خود را کشت.” حالا تو بگو ببینم منظورت چیه که میگي، منظورت چیه؟

– میدونی اشتباه شما کجاس؟

من که نمی دانستم منظور پالتو از گفتن کلمه شما، شما، شمایی محترمانه است یا شمایی جمع، گفتم:

\*\* واسه کسانی که همیشه متهم به ارتکاب اشتباه هستند، دوندن یا ندوندن دلیل اشتباه فرقی نمی کنه. این باعث نمیشه که دیگه اشتباه نکنن. تازه، همیشه کسی پیدا میشه که مارو متهم به اشتباه کردن بکنه. حتی اگه این کس خود ما باشیم و اشتباهی هم درکار نباشه. اشتباه نکردن برای ما خطای بزرگیه. چون باعث میشه مشکوک باشیم و زیر ذره بین و توی منقل و آتیش مراقبت جزغاله بشیم.

– میدونی، مشکل شما اینه که بیش از حد از خودتون فاصله گرفتید. بیش از حد به ما بها میدید. شما غیرارادی خودتون رو دچار بحران انتقالی ناخواسته کردید و در عذابش دارید دست و پامیزنید. دوره انتقالی میون ذوب فرهنگی، ذوب شخصیتی، ذوب هویتی تا گرفتن شکل جدید در قالبی ناخواسته و تحمیلی که تظاهر به عالی بودنش میکنید. اینطوری نمیشه از بحران خارج شد.

نحوه نگرش پالتو به موضوع من، یا، ما، مورد توجه ام قرار گرفته بود.

مدتی هر دویمان سکوت کردیم. تقریباً مطمئن بودم که او منتظر تاثیر حرفهایش به روی من و نتیجه سکوت بود. قیچی را از دامن پالتو برگرفتم و به کناری نهادم. از آن فاصله گرفتم و هیکنم را چون اندامی که روحش ترکش کرده، به روی میل انداختم. در حالتی تهی قرار گرفته بودم. افکارم درجهت های مختلف، مستقل و گیج و منگ، انگلو که به نقطه یی، خیره مانده بودند. مثل این بود که توسط پالتو یا کس دیگری هیبنوتیزم شده بودم. سوالی در ذهنم مدام تکرار می شد. “باورش میکنی؟” “باورش میکنی؟” “سکوت میانمان ادامه داشت. هیچ تلاشی برای داشتن پاسخ نمی کردم. بنظر می آمد که عوامل فراوانی در رپیش آوردن این خمودگی دخالت داشتند.

سیگاری روشن کردم و خواستم تا برای فراموش کردن صحنه پیش رویم، زیر چتر مطمئن عادت پناه

بجویم. اما همینکه خواستم بر خیزم و به سوی پنجره روم، صدایش که آمیخته به نوعی مهر بود را شنیدم:

– اگه میل نداری با من حرف بزنی، باشه، مسئله یی نیست. حرف نزن. اما لااقل گوش کن ببین چی میگم. شاید بخوای بعداً راجع بهش فکر کنی! میخوای ازت خواهش کنم؟

سکوت کردم و جواب ندادم. چون نمی دانستم که چرا او باید از من خواهش می کرد. سکوت را او با ادامه حرفهایش شکست و گفت:

– ما میتونیم همدیگه رو خوب بفهمیم. تو این پالتورو خریدی و من هم از این موضوع خوشحالم. خوشحالم چون میدونم تو قصد نداری بیشتر از کاری که میتونه، ازش بخوای. تازه با این کارت ممکنه منم از تنهایی دربیاری. میدونی... تو اولین کسی نیستی که پالتو باهاش بوده. آخریشم میتونی نباشی. اما احساس میکنم با صاحبان دیگه اش فرق میکنی. تفاوتی داری که وجودش خوشحالم میکنه. راضیم میکنه. حداقلش اینه که صدای منو میشنوی. بعد از من صاحبش، یه آلمانی بود. منم آلمانی بودم. آلمانیا رو که میشناسی. یعنی فکر میکنم باید بشناسی. ازش سوء استفاده میکرد. وادارش میکرد به دروغ زیبا جلوه کنه و سر مردم کلاه میگذاشت. از دست ما هم کاری ساخته نبود. نه از دست من، نه از دست این پالتو. البته نه اینکه اعتراض نکنم. خیلی وقتا پیش می اومد که سرش فریاد می کشیدم. اما اون توجه یی به من نداشت. شاید اصلاً صدامو نمی شنید. فکر میکنم این درست باشه که میگن آدمای خوب همیشه تنهاهستند. مثل تو. مثل من. می بخشی،

قصده ستایش از خودم رو نداشتم.

بعد از گفتن آخرین جمله، انگار که می خواست نفسی تازه کند، لحظاتی ساکت شد. اما عکس العمل من با دهان بسته و صدای مرده، همچنان ادامه داشت. مثل اینکه بخواهد آخرین تلاشش را نیز برای به حرف درآوردنم انجام دهد، آهی مأیوسانه کشید و گفت:

– شاید اشتباه کردم که فکر کردم تو با بقیه آدما فرق میکنی. چقدر زیاد فکر میکنی! نمی خوای راجع به افکارت چیزی بگی؟ مثلاً بهم بگی که الان داری به چی فکر میکنی؟ بعضی وقتا گفتن بیشتر از شنیدن به آدم کمک میکنه. بهتره آدم حرفشو بزنه تا اینکه توی دلش نگه داره. موافق نیستی؟

و من سکوت کرده بودم. حرفهایی که میزد خیلی صمیمی بنظر می رسیدند. به دل می نشستند. اما آلمانی بودنش کمی بر سر راه مسئله اعتماد و باورم مشکل ایجاد می کرد. فقط یک آلمانی تنها و درمانده می تواند اینطور مهرآمیز صحبت کند، اما بمحض اینکه از تنهایی فارغ شود همان ژرمن خودخواهی می شود که بود. ایکاش نمی گفت که یک آلمانی بوده. به هر حال باید سکوت را می شکستم.

\*\* معنی اینکه میگی به آلمانی بودی، چیه؟! یعنی اینکه قبلاً آلمانی بودی و حالا نیستی؟! آگه دیگه آلمانی نیستی پس چی هستی!؟

– به آلمانی نبودن من از دو جنبه همیشه نگاه کرد. اول اینکه آدم وقتی نباشه، هیچی به حساب نمی یاد. پس وقتی که نبود و هیچ شد، بنابراین به آلمانی هم نمی تونه باشه. دوم اینکه نتیجه بررسی بهترین و خوبترین آلمانی ها که از دوره پالایش شون گذر کردن، نشون میده که به هر حال هنوز چند ژن مربوط به حس برتر بودن رو در خودشون برای استفاده روز مبادا که در برابر انسان بودن آچمز شدن، مخفی کردن روز مبادا برای یک آلمانی روزیه که انسان بودن رو به زیان بوتری داشتن در داشتن بدونه.

با اینکه وجودی فیزیکی نداشت اما بودنش را انگار که پذیرفته و باورش کرده بودم. البته نه بخاطر اصل قضاوتش درباره آلمانی ها، بلکه بخاطر صداقتی که در صدایش وجود داشت و این باعث می شد تا آهسته آهسته از حالت گمایی که در آن فرورفته بودم، آزاد و خارج شوم.

\*\* حرفات رو بیشتر از اینکه بفهمم، حس میکنم. بیشتر از منطقی بودن، خوش آهنگ بنظر میرسن.

– میخوای بگی نفهمیدی که چی گفتم؟

\*\* تأیید حرفات به فهمیدن و نفهمیدن شون ربطی نداره. مثل باور کردن تو که به دیدن و ندیدن ربطی نداره. یعنی دیگه برام اهمیتی نداره.

– با این حرفا بهم ثابت میکنی که تو خودت هستی و برای اینکه باشی، محتاج و وابسته چیزی نیستی. و این خوشحالم میکنه.

\*\* فکر نمیکنی در قضاوت داری عجله میکنی!؟

– آگه بجای عجله از هیجان زده استفاده میکردی، مناسبتر بود.

\*\* یه جور حرف مینوی که انگار سالهاست سکوت کردی!

– نه. هرگز سکوت نکردم. نخواستم که سکوت کنم، و خوشحالم از اینکه تو هم سکوت نمیکنی.

\*\* خوب حالا که نمیخوای سکوت کنی و از ساکت نمودن من هم خوشحالی، پس حرف بزن. از بحران انتقالی که میگی ما دچارش شدیم، از فاصله بی که ما از خودمون گرفتیم، از بیش از حد به شما بها دادن برام بگو. و اینکه چطور باید از بحران خارج بشیم!!

– میدونی ..... در تابلوی قدرت، شما در حکم رنگهایی هستی که به آفریننده هاش امکان توجیه کردن موضوع تابلو رو میده.

\*\* خوب این یعنی چی!؟

– من فکر میکنم شما به دو منظور از این سرزمین سردرآوردید. اتفاقی و اجباری و عمدش مهم نیست. اول برای مَرَح گذاشتن روی زخمتون. دوم برای رفع احتیاج دیگران.

\*\* ایرادش چیه؟! بد که نیست!؟

– مَرَح مناسب زخم نیست. شاید جلوی خونریزی رو بگیره. اما آگه عمیق و عفونیش نکنه، خوبش هم نمیکنه.

عجیب بود. از وقتی که که وارد سرزمین ژرمن ها شده بودم، نشنیده بودم که کسی به این لحن و با این صداقت با من حرف بزند. شکل برخوردها همیشه یا از روی ترحم بوده و هست، یا نفوتی که هروقت

افسارش گسیخته می شود، رنگ خشونت می گیرد . و یا از نوع برخوردارده ای خودی آلوده به تظاهرات روشنفکرمانانه کتابی و ستایشگوانه بوده که در عرصه عمل خاصیتی ندارند، و یا چه میدانم، کلاحت رو محکم بگیر که باد دیگر نبردش، بوده. بعد از این سکوت بعد از این سکوت کوتاه که فرصتی بود تا افکارم را تماشا کنم ، به طرزی کنجکاوانه گفتم :

**\*\* خوب بعد!؟**

- سالهای زیادی که صاحبان قدرتهای بزرگ، نظم جهانی رو طوری تنظیم کردن که 90% آدمای کره خاکی بجای اینکه “ بودن ” را در زندگی روش کنن ، پیرو “ داشتن ” باشن . و این از مالکیت یک جوراب بهتر و تبدیلیش به بهتر دیگه بی شروع و تا اتومبیل و خانه و موقعیت و مقام و قدرت و چه و چه هایی که تمومی نداره، ادامه پیدا میکنه . همین میل به داشتن هستش که آدم رو تبدیل به ابزاری در خدمت رفع احتیاجات دیگران میکنه.

**\*\* خوب این چه عیبی داره که آدم برای رفع احتیاجات خودش، احتیاجات دیگران رو هم رفع کنه!؟**

- ظاهراً عیبی نداره. اما وقتی به نوع احتیاجات خود و دیگرانی که منظور منه، توجه کنی، می بینی که ملاک ارزش یابی توان و قابلیت و تاریخ مصرف هر آدمی بسته به این خواهد بود که تا کجای جیب گل و گشاد سیستم غیر انسانی رو پُر میکنه. نه اینکه چقدر در رفع نیازی که در حکم وظیفه انسانی است، شرکت میکنه. در حالیکه زندگی در چهارچوب فراخ بودن هم داشتن رو در بر داره و هم قیامیه بر علیه داشتن تحمیلی.

**\*\* حرفات آمو به سمت یه ایده آل دست نیافتنی و یک رویا هدایت میکنه.**

- همه چی از ایده و رویا شروع میشه و برای دستیابی به اون سخت ترین کار جایگزینی روش “ بودن ” بجای “ داشتن ” در زندگیه.

**\*\* و اینهایی که میگي چه ربطی به بحران انتقال ما و فاصله گرفتن از خودمون و بیش از حد بها دادن به شما داره!؟**

- قبل از خریدن پالتو و یادت میاد، وقتیکه در بین دیگران ظاهر میشدی چه احساسی داشتی؟ و دیگران با تو چه برخوردی میکردن .

**\*\* خوب آره!!**

- و موقعی که خریدیش؟

**\*\* خوب آره! اما منظورت چیه!؟ چي میخوای بگی!؟**

- متأسفانه یا خوشبختانه من در موقعیتی قرار دارم که قادر به دیدن تمام گذشته و آینده تو هستم.

**\*\* باز داری یواش یواش با این حرفا توی اعصابم میری. رگ و پوست کنده بگو ببینم چي میخوای بگی!!**

- عجله نکن. چیزی که کم نداریم، وقته. اما قبل از هر چیز میخوام بدونم که آیا می تونم تورو رفیق خودم و خودم رو همخونه تو بدونم!؟

بسرعت افکارم را جمع کردم و به این نتیجه رسیدم که از رفیقانی که دیدم و انتخابشان کردم خیر و صدقاتی که ندیدم. شاید واقعاً باحس کردن صداقت این یکی، لزومی برای دیدن خودش نباشد. و با اتکا به همین نتیجه گیری حسی پاسخ دادم که :

**\*\* خوشحال هم میشم. اما حالا که بله رفیق هستیم و هم همخونه، پس حرفاتو طوری هدیه کن که منم توان منت داری اونارو داشته باشم.**

- عمل متقابل بی منته.

**\*\* همینطوره که میگي. دنباله حرفاتو ادامه بده.**

- وقتیکه پالتو رو پوشیدی، یادت میاد چه اتفاقی افتاد؟

**\*\* میخوای بگی که تمام اون رفتارهای مر حمت بار اهالی محله بخاطر این پالتو بود !!!؟ یا خفه شدن صدای سگ وحشی همسایه !!!؟ همه اینا بخاطر این پالتو یا تو اتفاق افتاد !!!؟**

- آفرین. خیلی خوب و سریع به منظوری که داشتم، رسیدی.

**\*\* اما آخه آدم چطور باید این موضوع رو برای خودش حلای کنه !!!؟**

- ساده س. ببین کی هستی! کجا و با کیا و درچه اجباری برای بی دردرس زندگی کردن، زندگی میکنی. بعد خواهی فهمید که چرا از خودتون فاصله گوقتید و چرا به ما زیادی بها میدید. خیلی از شماها بی اونکه



واقعاً درستی و غلطی، خوبی و بدی فرهنگ و سیستمی رو که در اون زندگی میکنید، بفهمید، سعی میکنید که همه چی رو عالی توصیف کنید و تلاش میکنید قالب ظاهر رو به خودتون بگیریید. امروز آگه پوشیدن این پالتو تورو مورد مرحمت ژرمن ها قرار بده، به احتمال خیلی خیلی زیاد حتی موقع خواب پالتورو از خودت جدا نخواهی کرد. گرفتار شدن در چنین گذار پوچی، در واقع همون بحران انتقال ناخواسته س که ذوب شخصیتی، ذوب فرهنگی و ذوب هویتی رو با خودش به همراه میاره.

**\*\* پس میگی چیکار باید بکنیم!\***

- شما میتونید همه چیز رو بدونید، همه چیز رو بفهمید، فقط اجازه ندارید که در اونها غرق یا حل بشید. غرق شدن یا حل شدن موجب غفلت میشه. غفلت موجب فاصله گرفتن از بودن و نزدیک شدن به داشتن میشه. وحل شدن در داشتن فقط تمرکز به روی مصلحت رو بیارمیاره. و با در پی مصلحت بودن هر بلایی امکان پذیر میشه. بلاهایی حتی مثل «ذوب شخصیتی»، «ذوب فرهنگی»، «ذوب هویتی» با حفظ کردن و تکرار طوطی وار به هیچ جا نخواهید رسید. خلاصه اینکه با «بودن» میتوان داشت، درحالیکه در «داشتن» از بودن محروم خواهید بود.

**\*\* یعنی اینکه امروزه بهای هر چیزی نه بر اساس ارزشش، بلکه بر اساس مصرفش تعیین میشه و هیچ استثنایی حتی مثلاً برای فرهنگ هم در این بین وجود نداره. درست فهمیدم؟**

- من مجبورم برای مدت کوتاهی ترک کنم. اطمینان داشته باش که برمیگردم و توهم لزومی نداره که در این مورد کنجکاو کنی. اما قبل از رفتن میل دارم که قصه کوتاهی رو برات تعریف کنم.

**\*\* آماده ام و با کمال میل گوش میکنم.**

- در زمانهای نه چندان دور، در ایامی که حضورم در هستی، مثل همه آدمای دیگه بود. در همسایگیم زنی میانسال در آسایش زندگی میکرد. یکی از آن روزها زن نامه یی از طرف وکیل عمویش دریافت میکنه. در نامه بصورت تلگرافی نوشته شده بود که: «عموی شما متأسفانه دارفانی را وداع گفته و به دیار باقی شتافته است. عمویتان در وصیتنامه اش گربه یی را که بسیار به آن علاقمند بود به شما بخشیده است. سهم الارث شما از طریق پست برای شما ارسال خواهد شد. با تقدیم احترام وکیل عمویتان. «چند روز بعد زن اون گربه بسیار ملوس و خوش خط و خال رو دریافت میکنه. اون از گربه متنفر بود و مونده بود که با اون چه باید بکنه. تصمیم میگیره اونو به مؤسسه حمایت از حیوانات بسپره. اما در اثر تعریف و تبلیغ دوست و آشناهش از گربه و تلقین و تحمیل گربه به زن، اون از تصمیم خودش منصرف میشه و گربه توی خونه زن موندگار میشه. طولی نمیکشه که زن به گربه علاقمند میشه، بحدی که زندگی بدون وجود گربه برای زن ملال آور میشه. توجه بیش از حد زن به گربه سبب کم لطفیش به دوستان و نزدیکانش میشه. طوری که همون مقربانی که گربه را به زن تحمیل کردند اینبار کُسر به نابودی گربه می بدن و دست بکار توطئه میشن. از نرمی و برآقی موهایش و وقار دم گربه برای زن تعریف و تمجیدها میکنن. از رنگ اشرفی سفید و سیاه چنین گربه های نایابی برایش قصه های شاهانه می بافتن و خلاصه صدها حسنی رو که نداشت و بهش نسبت داده بودند توی چشم و گوش و عقل و هوش زن فرو میکنن و دست آخر به زن تفهیم میکنن که این همه حسن و جلال و شکوه نادر برازنده تزیین لباس و اندام یگانه زنیه که متأسفانه قدر اونهارو نمی دونه و اجازه داده که زیر دست و پا نابود بشن. با خلق تصاویر مختلف و زیبا و چندکاره از پوست گربه به روی لباسها و اندام زن در مقابل چشمانش، سرانجام اون رو راضی به انجام مقصود خودشون میکنن. طولی نمیکشه که از اون گربه ملوس زیبایی شیطان که با لوندی و شیطنت از سر و کول زن بالا میرفت فقط پوستی لطیف و پرداخت شده سیاه و سفید باقی می مونه که هر روز به جایی از اندام و لباسهای فاخر زن جلوه یی اشرافی میداد. مقربان به مقصود خودشون رسیدند و بعد از گذشت دوره چندماهه فخر که بسرعت هم گذشت، زن رو که دچار حالتی غیرعادی بیمارگونه یی شده بود به حال خودش تنها گذاشتن و یکی یکی پراکنده شدن. و من هر شب و روز صدای گربه های زن رو می شنیدم که در تنهایی انگار که با کسی حرف میزد و از او دلجویی میکرد و آرزوی دوباره داشتنش را داشت. دیری نگذشت که گربه ها و حرفها، دلجویی ها و آرزو کردن های در تنهایی زن به سکوت مبدل شدن و بوی تعفن جای سکوت رو گرفت. وقتی که پلیس در رو شکست و وارد خونه زن شد، زن رو که به روی تخیل لخت و عور درحالیکه پوست گربه رو به آغوش کشیده بود، پیدا کرد. و من بوضوح شنیدم که رئیس پلیس با خونسردی به همکارش گفت که: لطفاً در پرونده درج شود که بوی تعفن از این زن است و هیچ ارتباطی به پوست گربه ندارد.

از همین قلم در آینده نزدیک :

واژه های تاریخ ساز

باضافة يك

طنز كزك

مُرده كُش

قايق كاغذي

www.KetabFarsi.com

